



وقت‌نوی



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستائش نے نہایت خداے راست تبارک و تعالیٰ کے عبادتِ موجب معرفت است و بمعرفت اندیش ہمہ نعمت دنیا و آخرت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ چوں عبادت بے معرفت بکار نیاید پس معرفت چنانکہ در اول سبب خلقت شدہ در آخر موجب نجات است کہ تعبیر از ان مجاہد قسطنطینی

بندہ نا شناس صاحب را \* نزد صاحب دو جو کرامت نیست  
گر عبادت بغیر معرفت است \* پیش صاحب دلال عبادت نیست  
ابرمطہ از دریای رحمت ناپیدا نہایتش قطره و آفتاب تاپاں از انوار  
جمال نے زواش دُرہ طلعت خوش را جمال ازوست و سیرت و کش را

کمال از و منون و کافرا ز نعمتش بهره را با مطیع و عاصی از رحمتش بخش یاب  
متضرعان پذیر متکبران گیر مناجاتیان را سر در برگ طاعت بخشند خراباتیان را  
عذر تقصیر پذیرنده در یار بگیر هر آبروده صحرارا از گل رنگ و بوده مهر آفرید  
و مهر آفرمود تا بسرگرمی مهر پرورش ناز پروردگان چین و جگر گوشگان معدن  
نماید ماه آور و ماه را گفت تا به شبنم لطف تربیت شمر و شجر و شکوفه و گل فرماید باور  
مروحه و خاک را بستر ساخت آب را سر چشمه حیات و آتش را خلیفه شمس و قمر  
ساخت دانه را سر و بلند بالا کرد و دانه را زر گس شملها قطعه

اے آنکه از موج دریای عاطفت \* موج شمال را دم عنبر نشان دہے  
بخشی سپهر را خور و خور را دہی ضیا \* بخش زمین رنگ گل و ضمیراں دہے  
بنو شکست از کرم خے دریغ تو \* کنن نشان بری و ز خویشم نشان دہے  
شیدائیاںش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بستی در  
کام و تشنه کمانش را زلال کوثر در جام گدایان در گاہش بادشاہ و بادشاہان  
گدایان در گاہ و المانش پر شور و خروش و عارفانش متجرب و خاموش  
ہشیارانش را صراحت شکستہ و صہبار بختہ و بیخودانش را خود سر از آہ بختہ

قطعه

گفتم به عنایب که آیا چه بوده است \* در وصل زار تالی و در حبه خامشی  
گفتا که نکته ایست درین خامشی مباد \* که ذوق ناله رود و دگر از گل فرامشی

## نعت

درود بجد بر یکتای اول و تجلی امثل اشرف المرسلین خیر خلق الله فی السموات والارضین  
خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمۃ للعالمین سید الاولین و الآخرین سیدنا و مولانا محمد  
صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین که اطاعتش طاعت حقست جل و علا و اتباعش  
از محبت او تقدس و تعالی بیست

ذات او از همه افضل فضل \* ملتش ناسخ ادیان و ملل  
و نیش قویم و آئینش مستقیم شمس سهل و قوی و خمش ناهل  
و عوای جز الهی بدی او و ابی السبل سبیل او ابیات

تنها پیس نه صورت زیبا از ان تست \* زیبایی آیتست که نازل بشان تست  
و پیتم را چه بهار و بروی او \* هر نکته که از لب گوهرشان تست  
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنوں \* هر جاکایت از لب معجز بیان تست  
خون گشته به دلی که بخوید رضای تو \* پروار به سرے که نه بر آستانه تست

# سبب جمع و ترتیب

شعر

سینیم حسرتی ببل صغیری \* صدیق چند دبستان ضرورت  
الاک شکر فان عالم دانش حسرتی از آغاز آگهی شیفته و آشفته برخاست و بش  
بچرخ آرام نگر فنی و طبعش بهیچ نساختی از نسیم میبوی و از صبا شوریدی بستی  
شیوه داشت امانه از می آشفگی پیشه داشت امانه از نسیم باندیمان کم آمیز و از  
ناگزیراں در گریز با بیگانه و بیگانه آشنا و بیگانه شعر

یاد دارم حسرتی و ال آشنا انداز \* و زبانه خلق جہاں بیگانه عنوان ز بسین  
شعر عشق و درشت و نمک محبت و طینت درد و در دل و سوز و آب و گل لاجرم  
از سخن دم زد اگر چه کم ز طوطی آوازه سامعه را ز نگار زود و آئینه کردار مجلا نمودن پای  
نشید برخاسته استمع را در چرخ آورد و بز چرخ بر و نغمه اورا هزار زار در کین  
بگو تر دم افتاد و از بهر سبقت و طوف ناله اش شاک و ساری را نزاع با هم افتاد  
نفس عین نشان داشت چوں عود قناری و صوت درد تو اماں چوں صحیح قناری  
لوائے خوشش غزاله وحشی را از رم باز داشتی و صدای درد آگینش سرو آژاد را از

چم صغیرش عطر سآمد و نفیرش رواں آسا شیرہ جان از سخنش می چکید  
و آب حیات از حرفش می بارید قطع

ہر شب بلبم رسد خروشے \* شاید کہ شبے رسد بگوشتے  
گر نیم شبے ربا یم خواب \* بیدار کند مرا سروشے  
ترنمش صاحب دلاں بر غبت شنیدند و دلشدگان بجا خریدند انجمن ہا از ذکر  
او پُر و او در خانہ غالی ہم بزم دل مجالس از کلمات اوروشن و او در کلیہ تاربا  
خود ہم سخن و ہم محفل دل شیدا و پرده داری کارش جان ناشکیبا و از بیقراری  
عارضش - نظم

در عشق گزشتہ روزگار کش \* جز عشق نبوده سچ کارش  
گاہے باد بگے بہ بازی \* مے کرد ہمیشہ عشق بازی  
از گرمی بازار بیزار از ہنگامہ در آزار دل شکستہ در بستہ قطعہ

مطرب دمی بہرین در بزم و من \* خانہ را در بستہ افقاں می کنم  
حسرتی بیجا مرا جوئی کہ من \* خویش را از خویش پنهان می کنم  
و بہر گاہ کہ بمقتضای بشریت و تقاضای بدنیت از خلوت بہ جلوت آمی  
مشائر البیہ بالبنان گشتی شور این است و اینت ایں آں پناں بر خاستی

کہ تا بعیق ز سبیدی نہ نشستی یا بچلہ بدین ستینہ آویز عہد جوانی بسر کردی ہیں  
 گریز و آئینہ شب شباب سحر کرد عاقبت صبح شیب دید و روزگار ہم رسید  
 آتش دل خاموش شد و شورش طبع فراموش رمیدن رم کرد و آرمیدن رو  
 آور و شوق نوا سنجی رفت و ذوق سخن گوی نما نانا پس از سنین و اعوام گاہ گاہ  
 نہ آنکہ بعد سال و ماہ ناسور درونی تراوش نمودے و زخم کمن بتازگی ریزش  
 فرمودی ایزد تعالیٰ و تقدیس را بکدام زباں نیایش کنم کہ سخن رہا کر امت  
 فرمود و باز دل از سخن درہم کرد و سخن از دل رلود و ہر دو بار گرا بنا منت نہاد  
 چنانکہ در ہر نفس صد بار از تو فین اوست کہ حالیا بکی در آشوب خانہ گفتگو  
 بستہ در آراش کدہ سکوت آسودہ نشسته ہاں اسی فروہیدہ شعرا این نکوہیدہ  
 اطوار چنانکہ بالظہم سری داشت بانثر نیز نظری داشت در وقتے اذ اوقات  
 مراسلات باصحاب احباب و اخوان و خلان می نگاشت لیکن از عالی ہمتی یا تہاں  
 فطرتی سواد بہ بیاض نہ بردا کتوں کہ زمانہ التفات بہ نظم نامندہ زمانہ ترتیب  
 و تبیض نثر خواست لاجرم بدال پرداخت و سطری چند بر سر آں رقم ساخت  
 اے نظارگی پنا و تماشا ئی دانا انصاف از تو طع دارم بخرام و لہر کہ آیا قمری  
 نو آئین نوائے ظلم ہمیں در یک مرغ زار و یک گلشن را مش نمودہ و کبکات و



رفتار ملک همین در یک صحرا و یک چمن خرمایش فرموده خدا را بار و گریه و بگو که آیا  
 در هر خیابان باغ و قطعه رانج جلوه کنانش بدین روش ندریده که توانی گفت  
 که همین شمس بجای اوست و همین بقعه بر سر اوست خستنی آه از تو که با وجود گذشتن  
 از سیاق شعر و سخن و تجاشی از صناعت این فن نه خشک خامه ات شکر ریزی  
 کرد و ابر سیاه آمده ات گریزی نمی باشد اندودی و عبارت سیر نمک نمودی  
 حرف به کلاب شستی و لفظ بمشاک پردوی راست دروغ نگفتی و صدق کذب  
 مانا سخن ساده رنگ آمیز آردی و بیان واقع شور انگیز مدعی دم مزین و بر آب کینه  
 من سنگ کم وزن از گفته مستغفرم چنانکه از کرده تائب استغفر الله ربی و اذنب  
 لیکه رب اغفر لی و تب علی ذلک انت التواب العفور

در هزار و دویست و هشتاد و سه \* بستم آئین این نگارین نامه را  
 آئینه طبعی به سار اندیشه \* بگو که روزی بیند این بهنگامه را  
 ریخته سیاره از نوک قلم کلفشاں کردم صریح نامه را تبصره دیں و بیاجبه همه اشعار  
 را تمست و در مکاتبات آتیه مخلوط هم از نامه نگارست و هم از سخن طرازان  
 دیگر امتیاز را اصلحت افتاد که بر ابیات خود علامتی نگارشان پذیرد و اشعار اشعار  
 یاران نامشان باشد و بر حاشیه رقم شود و بر تقدیر عدم علم از نام از قبیل الفاظ

لا ادری والا اعلم حواله قلم شود و مکتوب اگر اطول است و اگر اقصی نامه نام برده شود  
و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد و اگر نام مکتوب الیه از نخست در مسودا  
نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا رود و این مجموعه بحسن عراق نام یافت و رقم سیخ  
این نسخه محمد الشیر بمصطفی ختم السله بحسنی مخلص به شیفته در ریخته و بحسنی و فارسی.  
**نامه اول** - بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدر الدین خاں بهادر آزرده مخلص  
مخدوم عالیجناب سلامت حسنی نیاز سرشت به ناز نزول نوازش نامه شریف  
و شرف وصول رساله تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که سپاس گزاری و ثنا  
نگاری آئین نهاد مگر از آشفته و ماعنی خود را بوزش التفات و از غلیل نهادی  
بصحت خطاب ارزنده وید و ندید که ابر نه همین در فضاے گلشن بار و دوشونده  
زار بگزارد و صبا نه همین بمشکوے شاه مشک افشاں گذرد و از کلبه در ویش  
و اسن کشان گزرد نم لیکن بنده اگر از تنک ظرفی گستاخ است خواهر را از والا  
منشی حوصله فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایه خود و علو درجه صاحب  
منوده هر چه در دل است بنیان می آرد که بنامیز و این گزین رساله نیچه تریجه  
و فاو دهن ستقیم و این نو آئین نسخه ناسخه نسخ فلاسفه قدیم طرّفه دبابی و بیانی و شکرت  
شانی و نشانی دارد بحری ست لجمی درستی است و درستی لفظ باروت فن معنی شایده

بهکن عبارت شوق اشارت دقیق جمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب  
 غارق اندازا عجاز اهام اعلام فصل اصل وصل بابستغنی از فصل گزارش استوار  
 نگارش بهنجار نقطه شهاب نکته آفتاب ترکیب خوش سالیب غیرت رخسانی معانی  
 آبرو آتش یا قوت ریخته آب و تاب گوهر برده رشک رنگینی مضامین لاله  
 در غن نشانیده و غن در رگ گل افشوده مبادی را تشریف مقاصد در بر  
 از حسن آغاز فرخی فرجام جلوه گر خیالات در رفعت سپهر اوج استعارات در  
 لطافت نسیم معوج ریطار بطمحبت قطع قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع ایجاز  
 و ادراک بر رخ آشنا و بیگانه باز در بیان مطالب حکیمیه صرف فصاحت اختراعی  
 شگرف و در شرح مقاصد علمیه بذل پراعت ایجاد است نادیده پیل و کلند دلائل  
 قاطعه ارکان مثل بنیاد نهاده افلاطون از هم ریخت و بمشعل افروزی جج ساطعه  
 بطلان هیولی چنان روشن شد که صورت از هیولی گریخت و ثاقب ادله اثبات  
 جزوالات تجربه بهیج غای را به سخافت پیرای حکیم به بر این متنوعه مبرهن شد که  
 مصرع جوهر فردی نوعی نه پذیرد تقسیم والتسلیم مع التقسیم  
 نامه دوم بنام مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده شعر  
 ای از نفس نامه مشکین رقم تو \* نسیم کده و حبیب فضل باد صبارا

بورد والا نامه ولا آمود بانثر نثره نثار و اشعار شعرے شعار اندازہ اعتبار خویش بر  
 گرفتیم و حد مرتبه نظم و نثر دانستم آل سینه را بیک ایمن نور انباشت و این دل را  
 بیک سحر فروغ شیر آگین ساخت آل پیچ و مشوق نمود و این بستی دانش افزود  
 بر اس سرم که پاره از وصف بهایوں نظم و خجسته تر رقم کنم که عرصه سخن فراخ است  
 و طبع من چالاک یک دوسه جولان مشورخ را وقتست ولی ترسم که بکیش غراق گوید  
 و دیگریش غلو خاند و نداند که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود  
 گل را رنگی دلی هست و گل را اثری و ذوقی اگر گل را برنگ دلی و گل را باثر  
 و ذوق ستانند چاکس و شکفت زار افتد لا جرم از طرز شاعرانه می گذرم که چنین  
 نیرنگی احتمالاً با دوست و سخن ساده و بے رنگ می گذارم که در بار نامه راستال  
 بدخستین بنام او تو شیخ یافته های و های طرفه آرج و جاد در بارگاه سید فیاض  
 نصیب بخت بلند حضرتست که نه همیں بیکه که صدره دیده ام تشریفست شریف الشیخ  
 دیگرست و تشریف دیگر عرنی و طالب را درین زمین نظمی ست و هم شمار نظمیں  
 این دیگرست و آل دیگر بیت

کم افتد چنین نکته پرداز کم \* که نازند از و لفظ و معنی بهم  
 نازم بدم گیر و نفس با اثر که افشوده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این شورش انگیز

سخن از دیده بدل رفت دل چنان لعل در آتش گشت که تادیده هنگامه گریستن  
 بلند آوازه نکر و مژه راه و رسم ابر بهاری تازه نکر و از بهیاری نه نشست و از  
 بتیانی برخواست پخیران چشک فرزند میدانم در مجلس اعجاز دم از افسوس بطل  
 زدن نه رواست اما چه کنم چکیده دل است و تراویده جگر نهفتنش نوع از جفاست  
 لاجرم عنان ادب را همی کنم و لب به تکلم آشنای کنم مطلع قصیده -  
 زین بعد ما و در رسم دل ناگرمیستن \* گشت آشنای ز گس شهلا گریستن  
 نامه سوم بنام نامی نجم الدوله مرزا اسدالله خاں بهادر غالب تخلص خورشید  
 پایه صاحبش اندیشه جهان پیافراز فلک خرامید تا نظری بر غوب و برشت  
 گیتی تواند فلک از ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سر بسنگ گشت و نه نگرستی  
 بچشور بلکه بدیسی را در لباس نظر جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر برکس  
 رفتی هم به نیروی حدت خداداد بپراهم نهشت تافتی و نه بجاده خرام نیفتادی اما  
 پاس زبان بندی کوته نگاهان و بجای آورد فرمان خرم بران داشت که باین طریق  
 چالش فرمود خاشاک خشک برنگ سبز خرم مطرح نظر شد و پیشتر ناچیز گوهر  
 یک دانه نمط در نظر جلوه گر چو آینه خسایس باین پایه دریافته که دیو درم  
 همیگل بکشته شاه تازین و آتشیزه ملحه شمع بود چه پرسی از شتر آلف و جلال که

هر كی ازاں در نگاه غنچ و دلال نویسی داشت و هر كدام بنظر فریب و دل آسانی جور  
 بود از فردوس فرود آمده یار پی نقاب از رخ برگرفته ولی از نیمبانه متاعی که باد و حتی  
 هم از زش و کالائی که با محبت هم بها باشد مشهود نشد گوهری باین تابانی و اختیاری  
 باین رخسانی منظور نگشت غرض پیدایش فره نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر  
 پرس محیط طے ساحل در جنب جزر و مد طغیانش شنیدیم که و از دجله بغداد کمتر گوهر اگر  
 پر تومی از فروغش دریا بد بر شعله آذر گمان و در جمیع بود و بلبل اگر لعل اناں تجلی  
 کسب کند آتش گل را هم جلوه انکشت شناسد چوں ازاں نافه شمیمی شکیب نه بهت  
 اگر همه مجذوبستی خود را در چشم لیل نفل شمار و چوں ازاں شکرستان ذوقی بحام  
 تو نیست گوهره پرویز ستی شیریں را ازاں حریف پندار فذ که سخن چوں نگاه بخود  
 افکند دریافت که پیش از آنکه روزنه از شیدستان آگهی گشاده گردد و مبط این  
 نور و مور و این تجلی بود بسجده افتاد و بپاس رفت و ترانه شادمانی بر کرد و در نظر  
 نشاط بلند آوازه گردانید و افزونی ورزش این فرخ شیوه از خداے درخواست  
 و پیش آورد و ضوابط و رسوم آل را بجدے تمام تر خواهنده آبرویش پذیرفت که علاوه  
 علاقه معنوی مراسم صورے را در افزایش مدایح اتحاد و دستگاهی دیگرست لما یم  
 به نگارش نامه مبادرت نمود نه شکفت که مخدوم برین زلت نگیرد دل از ورطه وسیع

حریص است کہ لختے لگے از در و دوری سر و دہد ولی خالی کند اما بسی بے نسبت است چه  
 آنجا مجرد تم سنجی و بیم و امید دارد و این مایہ جرات را نیز و از کجا خیزد و شعر  
 حسرتی تو نامہ آرائی و من پاسخ طلب \* زود بر بال کبوتر بند مکتوب مرا  
 و السلام نامہ چہارم بنام نواب عبدالسدغال بہادر قطعہ  
 باد آمد و طرفہ روح پرور آمد \* شاید کہ در آغوش گل تر آمد  
 سنے ز سر کو چہ نواب است این \* کے با و چین چین معطر آمد  
 نامہ دلکش و صبیحہ غم زدا چوں رایجہ گل و نوازے بلبل طرب افزا و نشاط آماد نامہ  
 شور انگیزم شیریں تر از نغمہ مرغال چمن گشت و فغاں درو آمیزم نمکین تر از خندہ  
 گل ہائے گلشن سینہ پرداغ لاله زار شد و دم سر و غیرت نسیم بہار گرد سرم چوں  
 خاک پائے خوش نگاہاں سرمہ چشم اہل نظر گشت و ہایا ہای من مانند نغمہ ہائے  
 زہرہ اندازاں و لنواز و جان پرور ہو و ج غم عماری دلکشائے لیلی شد و بیت  
 حزن جملہ یوسف نگار ز لہجہ آرزو پناہار پنج حرماں از اندازہ شرح افروز است  
 و در دہجراں از حد بیان بیرون فغاں از نواز فغاں کہ کرہ ارض کرہ نارست آہ  
 از دود آہ کہ عرصہ گیتی چوں گوشت منافق تیرہ و تاسیل مرثک زورق ہستی را در گرد  
 طوفانی ساختن است و صرصر نالہ نہال وجود را در صد و از پا انداختن قصہ مختصر لب غما

من که بر هر بیان قادر است و برین راه عاجز تری از نویسندناچار طریق طول می گزارم  
 و دعا بجائے ناله بر زبان می آرم تا چرخ ناله هر با هر سرشتان بکین است هر کرم آں  
 آفتاب پیر بر تری ذره نواز باد و تا گدازش گر غم گدازش کان را در کین است صفت  
 خشم آں شیر بیشه دلیری اعدا را جان گداز باد پایان ربیع نخستین سال هزار و دوصد  
 و چهل و چهار کخارش یافت - نامه پنجم بنام نواب عبدالغیاث بهادر و والا گوهر اود  
 بے بهای بحر سخن سنجی و سخندانی زر کامل عیار خزینہ معانی بگنجینه فصاحت و ذخیره بلاغت  
 یعنی صحیفه عنایت آمود قیمه رافت اندو و مانند ساده رویان نو خط بادای جان نریز  
 و کرشمه دلر با نزول اجمال فرموده با مسرت همدوش و با فرحت هم آغوش گردانیده است  
 نامه که بیاد بیاضش سووه الماس خاصه کل الجواهر گیرد و از سیاهی سواش چشم اعمی  
 نور پذیرد و هر نقش کلی است که نظار گیش عند لیب و اگر کم ثنا خوانی است و هر نقش  
 بگنجیت که مملو از جواهر و اهرضامین و معانی است عبارتش خوشنما تر از زهر نبات  
 اشارتش گوارد از شیر نبات نقش تدبیرے که در باب حفظ از شر اعدای بر صفحه  
 صحیفه دیده بود به از دش ارشنگ مانی جلوه نمود مگر پیش از تدبیر تقدیر کار که و اهر  
 آں جمع پریشان از هم ریخت و شیرازہ جمیت آں قوم سیخت المنة که خلف بملاک  
 رو نمود و نستج الباب مقصود ظهور فرمود چون زمان شکر زمان نزول رحمت است



ہماں بہ کہ دعائے اجابت تاثیر بر زبان آید تا تاثیر نشان آید تا کار فلک است  
 یکے را منصور و دیگرے را مقهور کردن آفتاب بخت آل کوکب درخشنده برج  
 جلالت کا شمس فی رابعۃ النہار جلوہ آرا و نجم طالع خصم چوں ماہ آخزاہ تیرگی افزا  
 باد ماہ جمادی بود از سال ہزار و دوصد و پهل و چار کہ بقلم آمد نامہ ششم یابی  
 ای نرگس تو کرشمہ ساز آمدہ است \* طرز نکست فصول طراز آمدہ است  
 گوشے بحدیث نہ کہ پچوں مرثہ ات \* افسانہ حسرتے دراز آمدہ است  
 ناوک غم کہ چوں تیر غمزہ و لکشینت در تہ جگہ نشسته نفسے بے تپش نمی گذارد و  
 نازدہ اندوہ کہ برنگ شعلہ عذار آتشینت در مخرجان افتادہ دمی نئے تلوسہ نمی  
 وارد شکستگی دل نہ دباں درستی کہ زلف پر شکنت ہیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع  
 نہ بدان عظمت کہ فطرت شوخ ترا غیرت از جانہ و حلقہ چشم از شرک خویش شہد  
 مانا و سینہ از لطف آتشیں کورہ عداد آسا شربت شیریں خیال وصال تدارک تلخی  
 نہ ہر فراق نماید و زلال عذب ہوائے دیدار چارہ تشنہ کامی شوق نغمہ زعفرانہ  
 ورد آلود زیادہ پرین سیرا ہنگ کشیدن بر خاطر نازک گر اں شمر دم و ششم  
 سحاب لطف در دل پر داغ گلہائے پاس دایند بجیب و کنار نامہ افشا ند  
 آسہی خواہد در انعام محبوب رست و بندہ و شکر ناچار گل در شگفتن مجہول است

و بلس ورنغمہ بے اختیار اگر خوشید جہاں فروز پر وہ از رخ نکشد علاج جرباہیت  
و اگر شمع شب آرا بخون گرمی مہر جلوہ گردشود ولسوز پروانہ کیست قطعہ

مرجباے چمن طرازا مید	کہ گل مدعا فرستادی	نغمہ از حدیقہ احساں
بمشام دلا فرستادی	نامی ناہید و نغمہ داؤد	بر اہل غرا فرستادی
سانہ و برگ ہزار عیش و طرب	بدل بینوا فرستادی	بہر جانداؤہ کرشمہ خویش
غمرہ دلہ با فرستادی	از پئے تیرہ روز خود شب غم	شمع نور و ضیا فرستادی
بدعا غم ز زلف عطرفشاں	نگست جانفزا فرستادی	بعلال شگستگی شمار
باؤہ غم زد فرستادی	بطلبگار دولت و صلت	نسخہ کیسیا فرستادی
اے زلفیقین بسوئے گدا	ہدیہی از بہا فرستادی	خستہ درد و دوری خود را
لطف کردی دوا فرستادی	صندل خاک کوچہ خود را	بجبین و فافا فرستادی
از رہ جو و تحفہ شاہی	برچوں من گدا فرستادی	بنوا زندگان ساز علمت
نغمہ مرجبا فرستادی	دوستان را نواختی بسلام	خستگان را دعا فرستادی
ایکے سامان صد ہزارستم	ارمنحال چرخ را فرستادی	بچرخ سے آیت بنانا علم تو
	حسرتی را کجا فرستادی	

نامہ مشقہ تمام حکیم محمد یون خاں صاحب نفس امارہ کہ ہر نفس عیونہ دیگر در کار این

شیفته خیالات و ذم و فریفته نیزنگ های دس و س نژد می کننده آغازش را  
 غایت در پیش است و نه بدایتش را نهایتی از پس لب مقصود جام نیرداں فرشی  
 همیودن است و دارد به پیشی در کام کردن بنگر که این زماں به برادر نکتہ داں  
 نامه نوشتن فرمود سادہ دل من کہ بہ نیزنگ او نیز سیدم و خامہ و آمہ طلبیدم و ندیدم  
 کہ بہر کہ در نورانی تعمیرش آفتاب فروش است ساحت خاطر تیرہ مرا شرق زار کردہ او  
 کہ بر من و بہر باب پیشی و پیشی دارد از کجا کہ بایں دید و دانش نخواہد بود و گرفتہ کہ  
 خود بینی از اخوان روزگار ستار گیرم و برادر از خود بہتر را بایں مایہ و پایہ نہ ندیرم  
 خداست را بگو کہ کدام مکتوم در غرزا علان است و کدام راز پنہاں سزاوار اظہار آفتخ  
 کہ مراد دل آگاہ دادند و بانایں اہر منی خیالات را در دل راہ دادند آکی از دست  
 ایں دیو ہمہ رنگ دیور ہا می دہ داز ہمہ بیگانہ کن و بخود آشنائی دہ -

نامہ ہشتم نثر مرصعہ - نامہ عنبرین شمامہ یار - راحت روح ہجو راح روح شوش  
 انگیز ہجو جام غیوق - لذت افزا چو لعل شکہ خا - نمکین تر ز خندہ دلبر دلر با تر ز عشوہ  
 شاہد قاصد می نیزنگ نسیم صفت - و زماں خوش آمد و آورد - خاطر من  
 شگفتہ شد کل گل مست گشتم ز شاو ماینہا - بہرہ بروم ز کام اینہا - غزل تازہ بخوشتہ  
 است از من - من کجا و کجا غزل خوانی - عسرتی را مگر ہماں داند - می نداند کہ عالم

اکنون چیست - نام شرم همی گزود جان را - ذکر بستم که ز خویش بزدن - گرچه فرمان  
 بدست بهانم من - لیکنم دل نمی برد فرمان - چه کند مضطرب پریشانست - دیده باشی  
 رم خزال ز دام بهچنان سرز جیب می دزد و گر به بخشی ز تو شکفتی نیست - و برگیری  
 بگیر حکم تراست - نامم نه نام نامی مولانا مفتی صد سالین خاں بهادر آرزو ده و  
 لغزیت فرزندشان که بعد روزی چند از ولادت و رگداشت ها آرزو  
 خون گشته لختی بحال دیده غنوده پرداز که بهار این باغ را متر صد دیدنست و ای  
 ناله بزم سرشته نفسی بادل بایوس ساز که نغمه این عشرت کده را آرزو مند شنیدن  
 گوئی هنوز ناوک این نوا می جان خراش دلد و ز نشده گل نور سیده بهارستان  
 امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند تبار ج خزاں رفت و ثمر نوس رون  
 مراد انان پیشتر که کام جان شیریں ساز واد مثلخ بر افتاد شعری  
 عهد گل فرصت بهر زدن چشم نداد \* سخت رحمت بچشمیکه تماشا طلب است  
 قطع نظر از خول چگانی این دشت بهر آب داده برق ناله جناب مولانا چه پناه به انور  
 است دم گرم را شعله جیم می کند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را بدشتنه میخورد  
 و نمک بران می باشد دل بهقرار را بتپش مرغ بسمل تعلیم ساز است و جان  
 بیتاب را بهر دم فزون تر از دم دیگر طاقت که از شعری

آن خدنگی که جگر دوخت مرا \* حالیا در پئے جاں افتاده است  
 رسم قدیم است که در حال شدائد اضطراب بکایت تلخ اصطبار مناق جان را امر است  
 آلودمی کنند اما از عهدہ چیزے که خود نتواند برآمد تکلیف دادن مشک را اینخان  
 ناسور فرستادن است میدانم که با چنین از خود فکلیها بیاد آمدن مضامین بشمار  
 آئین شکیبائی محال است و درین و فور اضطراب بدل گذشتن عبارات عتاب آمیز  
 جزع خیال یارب مگر الهام عینی مضمون **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا** بدل اندازد و امید نعم البدل  
 زمزمه تلافی مافات بلند آوازده سازد و چه دور است که بنای این شورش کده  
 وابسته بر تلون است عیش را با غم ربط دیرین است و نوش را با نیش التیام کن  
 خداوند انا که ساقی و هر صاف طرب و ورو و رو بکاسه جهانیاں ریزد شراب  
 بنیغش خمی جاوید و قف جام تننائے خدام مخدوم عالی مقام باد و در جہادی دویم  
 سده هزار و دو صد و چهل و شش نوشتہ شد نامہ دہم بنام نواب  
 عہد اللہ خاں بہادر آرزو مند نواز آرزوے حسرتی ناشکیبای آنست کہ ہمہ دم  
 در محضرت خدام گرام بسو برو آنرا گرامی و سلیکہ برو مندی آبر و دسترگ ذریعہ  
 تنومندی آرزو شمرد اما چون تقدیر چنین ز فتنہ باشد چه کند کہ نیزوے تبدیل اختر  
 و تغیر نمہ نوشتہ داده اند و از پنجاہ است کہ در گذارشن اشتیاق با وجود نے انریہا

بیجا پاست و بختی که از دراز نفسی کوتاه نظران حجاب آموده بود بالتفات مخاطب متغنی  
 عن الخطاب و درست آغشی اهدای مجرب لخته مرهم زخم دوری آزموده مرز تپ  
 ناصبوری خرم گل بهارستان شگفته بیله پیش با ده مضطبه سخندان اختربرج غلت  
 گوهر و برج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفه جهان نواز است و استعارت از عظمی  
 ریخته دل از غم پر داز زبان فرومایگان شیت معارض برست شوق منفعول را چیده  
 هنگامه آرائی بدست و جذب نعل اثر را بهانه عذر آفرینی دست بهم و ادتالی الله  
 نامه که هم چشم را لذت دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه حیرتم که از شکوه  
 عبارت گویم یا بشکر یادآوری پروانم یا از دور و بحر حریفی سر کنم یا بشکایت ناکرده  
 ملاقات عانم آل و یار شدن زبان و رازی سانم بیست  
 یک دل و خیل آرزو دل بچه مدعا نم + تن همه داغ داغ شد پنبه کجا جانم  
 تاخیر که در ارسال عجز نامه رفته معاذ الله که از تفاضل باشد و تقصیر که در ابلاغ  
 نیاز عرضه رود داده حاشا که از ساهل باشد بلکه از اس بود که در زمانیکه خاک دلی  
 بهمن گرامی مقدم اخر سر صفایانی داشت تنها نامه از و الا نظر گذشت که شتاق  
 همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورت است که جهانگیر با دو وزرب  
 طریق حرکت است اگر این رس گنزد بگذرد و طریق ثانی بگذارد جادو و نوشتن

پاسخ و نگذشتن ازین راه آشکار نمود که از صراط مستقیم محبت گذشتند و بمعنی  
بیراهه رفتند اگر چه بصورت براه راست رفته باشند شکایت دارد دل انبوه

و برب گره انفعال بلاست بیت

خجالت می برم از نامه کای به جواب خود \* که بار خاطر آں رخنه دیوار می گردد  
طرفه کالیت شکوه آن زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود محبت را کار است  
محبت از هر دو جانب در میزد با و صا رختامه و کان اتمامه حاوی عشر رمضان سنه  
ثمان و اربعین بعد یاتین و الف من هجرة خیر الوری علیه التحیة والثناء

نامه یازدهم ایضا بنام نواب عبداللہ خاں بہادر فلک پایہ داور اگر فتم کہ حرم  
از بزم وصال خواستہ آسمانست با خدام ستیزہ نشاید آورد اما بنامہ شاد و فرمود  
بر اتاویل چیست و یہ پیام یاد نمودن را توجیہ کدام و اگر اینهم چرخ و انجم حوالہ رود  
اختیار مذہب جبر است و ہر گاہ مشید آہنی نفس از نورستان اعتدال کہ  
طلوع اشاعرہ است بہ تیرہ جائے ضلال بہ تخصیص عشر تکدہ جبریان را سبب  
قندیان را نیز بار گاہ فراخ است پس پیشین گلہ را فکر جواب می باید کرد و اتی کلم  
ذلمک مخدوم را کار مشکل افتاد و فکر است پس ندیدہ پسند و نشین پاسخ نشان نداد  
لا جرم از حجاب آں طبع نازک شرم و شرم و از پرده داری پرده سخن دیگر گرفتہ تا ہی

بسکرده باشند که به بخور شدم و پر بخور اختر در گذر بودند تا که در دوتا شرفهای سعد بن  
 ابی وقاص آورد جلای پز شک هم اندر آب حضور آمد مرض نقاب بر روی  
 و ثم فرو داشت صحت منقعه از رخ فرخ بر کشاد و فرجام ناتوانی هم بر خاست نیروی  
 نشست و ناست از زانی شدایدون که آ - امشکده آ سودگی بتصرف داشت  
 بحکم و اما بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ حکایت رفع رحمت ذیل صحت که حتمی ست سترگ  
 و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذر کشش آن بر کشاد امید که زلال غایت  
 بهر دو گیتی و را بشخور هر دو باد نامه و و از و هم بنام احترام الدوله حکیم احسن انجلی  
 صاحب در تغزیت والد بزرگوارشان بجان الله بناسه این گلستان چه  
 نا استوار نماده اند که بجنبش نسیمی شاخ از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همی برگ  
 بر و شجر و ثمر در ریختن و افتاد نیست که خدای بساط بر روی آب فرو گسترده چون  
 حباب از روی دریا در گرد بر چیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزاں رود و چرا  
 شکفت نماید ولیکن طوفان آب آینه ی نقش و نگار این فریبنده ایوان است  
 و کوه نظری تا بنیش دست گماں که چون نقشی سترده شود حتی بدون جا که آن نقش  
 زشت و ز نظر آید و پی بر نبرد که نقاش را در زرد و دن نقشی چه سترست و با غما نرا در  
 بر کن بدن نهال چه راز آما این روش عوام بے جاده حرام است نه طریق خواص



با اختصاص و مخاطب مرافعیست قدسی وی به پیش آمد سانه ناگزیر وفات  
غفران آب کی پیراهه رود فلان را برگ پدر نوحه زن نیافته اند و اسطورا به ماتم  
برادر جامه در نیده سخن در از کردن ویرین مدعا نازیباست که از قبیل دانش آموزی  
نظان بخاطر نگذر دلاجرم پیش ازین نوشت و نامه نوشت نامه سپیدم  
ایضا بنام احترام الدوله حکیم حسن الله خال صاحب که با وجود نامقبول داشتن عذر  
نارسیدن در بزم شادی گله مند نبودن خود بقلم آورده بودند در رفع اشکال وارد  
کرده شان تحریفات با ستاره در تینز بودم و با فلک در جنگ که از چنین فتنه  
بزم ناکام داشت اکنون گله سهاست آلود است و شکوه شکر اندود که از نصف  
وصال محروم نگذاشت مگر ما انتساب جرم بمن و از آن در گذشتن که بر زبان  
خامه لطف شانه رفته اگر نه این شعر در نظر بودی شعر

تا منفعل ز رخسار پیمانش ۴ می آرم اعتراف گناه نموده را  
گناه ناکرده بخشیدن ثابت می نمودم اکنون که شب را روز و شام را صبح و غار را  
گل و سبزه را اهل تسلیم نمودم چه حاجت که پرسم غرضشید را با شب چه کار و سحر را  
بایترگی چه علاقه نراکت گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق مل را با بیمرگی خل چه ربط  
لیکن احتیاط کا فرماست که شرح ما جبر اولست اتحاد تاریخ ترسیل دور و اتحاد

نامه که محال بخمال آمده منشارش گشته خیالست او هنر منج العنکبوت پنهان  
 مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد و جمهور بر آن بودند که هلال ذیقعد بر روز بست  
 و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی ام اسلخ می دانستند و مقبول اهل جهانگیر  
 قول اول بود و اکثر ارباب شاه جهان آباد را به تقریب ملاحظه توارخ مراسلات  
 شان با خود موافق یافته این بود که بست و نهم ذیقعد بعنوان مکتوب مکتوب  
 گشت نمی دانستیم که لازمان بقول مرجوح که ویده اندیس بحسب حساب مختار  
 خدام بست و نهم بست و چهارم خواهد بود و این حال بر قیمة مرقومه بست و نهم از  
 جهانگیر آباد به بست و نهم بدلی رسیدن از مستندات نیست فضلا عن الحالات  
 كما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست و دهم<sup>۱۲۶۹</sup> و نه نامه چهارم<sup>۱۲۷۰</sup>  
 بنام جناب مولانا صدر الدین خان بهادر آزرده خواجہ بنده نواز سلامت جاتین  
 شوقیکه من دارم ندانم سدره اکلیست و با این بیطاعتی تاب شکن خیر انم که عیاش  
 ضبط چیست مگر ثغافل خدام از فزاین نعمت محروم پسندید که تا مشتاق طیس شود  
 نکش در این را بشرف پا بوس سر فلک کشیدن محالست و تا شمع شکست  
 نرزد پروانه را هوس گر و سرگردیدن و در بال اکنون که لختی بوس التفاتی می  
 شنوم مژده ایست که زود رنگ این شک جمن می بینم

لطفش بزم دلکش او حسرتی کشد \* چوں بوئے گل بهار برد عندلیب را  
 بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه در نظر خویشم  
 گرامی ساخت هر چند شکر و شکایت سزاوار است اما خامشم که اجتماع ضدین  
 بیرون از چیز اختیار است در باب فحجاب جانب حریم نواب حمید الدوله بهادر  
 که فرمان رفته است در وندادن فتوری در بستان سر بر زبان آمده ابواب  
 لتجب کشود که ملازمان چه ابا جابت سوال در لطف بروی شان و انمودند و  
 رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر بموکلان آں بردند منکه بفرمان شمار خنه در  
 کاخ روین و سورخ در سد اسکندر کنم تا باین دیوار گل چمی کردم قصر اگر قصر  
 بهشت است و باغ اگر باغ جنت از دوستان در پیغ داشتن بود نیست  
 که رخنه در بنیان مهر و وفا بینند که اصلاح آں سهل است و درستی این مشکل  
 و دشواری را بر آسان پذیرفتن بشرط خردمندی نیست تا مقتضای محبت ووداد  
 چه باشد و السلام بالوف الغلام در ماه چ سال هزار و دویست و چهل و نه بهشت  
 اول آخر ایام تشریق بقلم آمد نامه پانزدهم سجان الدمشقی گوهر جوی و  
 فروشنده خرف ریزه در دکان پیش آوردن بے آنرمی در دو بر تافتن نافهانی  
 بخشین پذیر افتاد که دویمین نامقبول نز بود مصرع که قبول افتد به سحر و شرف -

## غزل

<p>             مزن طعنه کاین نقش شکل نشیند              نه خود را که از ره برد عالمی را              همه عمر خود را بحسرت فروشد              کشم ناز آهیکه از سینه خیزد              تو بروام خود تکیه داری و گرنه              ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد              بخون جزا برسی که گوهر فشانند              چو رامم کنی فارغ از من نباشی              فزون از دو دم خسته در غول غلطه              کنول حسرتی چون تمامست کارش           </p>	<p>             که بر تربت کشته قاتل نشیند              حکمی که در فکر باطل نشیند              ورا ندیم که کس از تو غافل نشیند              دهم داد تیریکه در دل نشیند              ندیدم که صیاد غافل نشیند              بیزم تو دیوانه عاقل نشیند              پهنوی برابری که سائل نشیند              که آساں ردا نکه مشکل نشیند              بگویند کاسوده قاتل نشیند              ز خلوت بر آید محفل نشیند           </p>
---	--

نامه شانزدهم مصرع بابا با لقاات نه این چه ماجراست - تغافل  
 از حد گذشت تخیل را مجال نماند چه کرده ام که چنین می رود ندیده ام که خواجہ بندہ را  
 باین نار و اروش پرورش فرماید نشینده ام که دوست باد و ست بخین تیره و  
 تیره زلیست نماید خدا را این نو آئین آئین آموز که بود این شیوا شیوہ طبیعت

جَدَّت پسند از کجا بود علاج بمثل نیز قسمی از معالجه است همین جاوه خراشش  
 بیخاکستم اما این زلف نای گزشتن را تاب کو بیست

اگر تو فارغی از حال دوستان بایا بد فراغت از تو میسر نمی شود ما را  
 نامه میفرمیدیم بنام نواب عبدالغفار بهادر پایه افزا صاحب الا نامه آمد و مرزده  
 اعتبار داد اگر موالات موالات پذیرد جاوه دگر دهد و ارج و گزافان رفته است که عطیه  
 بلا شرط خدمت که فرماں رسد میبرد بر اے مفتی محفل صدر الصدور ازین رو که بااد  
 دل خوش ندارد و بخواستکاری او اذنا مالی صدر خواسته است بجای خدمت باز  
 گویم بدایت این حکایت خود بر ضمیر سجده نظیر عکس افکن شده است بنا بر آن سخن  
 از ماجرای نشنوده میرو که ارباب صدر چنین پاسخ باز دادند که این آرزو تا از  
 زبان تمنی بر نیاید بے استدعای مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی  
 کشاید و شنش نه بسته اند و قلمش شکسته چوں خواهش از قبل حاکم من تلقا نفس  
 خودش بودند تمنای مفتی بعد ازین مصلحت نمیداد اسکوت فسیحان من بیده  
 لا مروله العظمه و الکبرياء و الجبروت و از اراجیف عوام دیگر نیز هست که  
 پذیرفتن نشاید و نوشتن نباید یا بجایهنگام در خورد با حاکم در مطلب مطلب فکری  
 و پیشگاهش فکری می کنم خاطر آئینه آئین جمع و تابش لمعه اقبال جگر سوز شمع باد

نایب میرزا علی محمد

سستل شبنام سنه هزار و دصد و پنجاه و یک بضم طحیر آمد نامہ مجاہد ہم  
 ایضا بنام نواب عبدالمدخل بہادر شتا قنوا از احادیث شوق کہ گزین دستاں است  
 از کار نامہ عشق نہ پنہاں دست فرمود روزگار شدہ کہ تمنائے کوہکن بصل شیریں  
 باور نکردن از بدگمانی باشد بدگمانی را آل مایہ روز بہ باز کہ در عداوت دیوانہ  
 بخند باشد ہجی خاطر شک اندوختن در چار سوے سادہ لوحی شاکہ میزنی  
 بدست آوردن است پس مرا چہ افتاد کہ در پستین خویش تن افتم و گردہی را بسوے  
 سور ظن خوانم و قومی را سادہ دل لقب منم کہ فتم کہ بخشی دل خالی میشود و مراد دل و آستہ  
 از نیک و بد زمانہ و خاطر فارغ از رذو قبول روزگار و ہر گاہ سود و زیان خود جمع  
 و پریشان نکند دوستان را چہ محل شکایت و دشمنان را چہ مجال ہرز نشناس اما  
 ننگ تنگ و سبکی را چہ درمان ہماں بہتر کہ راز درون در میان نہم و جہانی  
 را در عرصہ اختلاف گذرند ہم مرا کہ چمن آراے ایٹلاف و آشنائی کردہ اند  
 باشد کہ خار زار مخالفت و بیگانگی پیراستہ آمیج را دم جاں بخش دادہ اند آزار  
 مردم نہ بد خضر را بلد راہ آفرید اند غول طریق نگر و سعادت را ببال ہا بستہ اند  
 براثر بوم زرد فرو

گویند حرف شوق زمینی تہی است پس \* اے حسرتے کنوں سخن بدیسا کنم

روزگار است که بایوں نامه دل را بتر و چشم را فروغ و خاطر را فراغ کم می بخشد  
 سر را بسجده دوست را به تسلیم و زبان را بسپاس کتر گسختن می کند گناهی نرفته  
 است پاداش چو است بدیت

یارب چه کرده ایم که مخصوص جان هست \* این تیغ زهر داده که ناشن تلافی است  
 داستان مفتی محمد قلی بن بطیکه گوش از شنیدن سر بر نتابد و دل از پذیرفتن بستوه  
 بنیاد و نامه سابق گذارده آمد مصرع و گر هر چه گویند افسانه است -

افسانه دراز شد و نه اینقدر فرمان وقت بود و شوق سگالده که هنوز سطره از کتاب  
 ننوخته آمد و من در حجاب که بمصرف زحمات دوش رفت لازم تعذری گشت  
 خامه افکنده و نامه نور دیدم سلام سلامت انجام پذیر آباد - نامه نو<sup>۱۹</sup> و دهم  
 بنام نجم الدوله مرزا اسد الدخان بهادر غالب که گلشن بے خار تنگ کرده مولفه را تم طلب  
 فرموده بودند و هنوز با تمام نرسیده بود و جزوی چند با وجود ناتمامی ارسال یافت

سخن پناه سخف نور امید گاه سلامت اگر چه اندر باز میبرانم که ملازمان را بسوی سفینه  
 که بعرق ربیعی فکر است پریشانم در گرد فراهم آمدن است علاقه خاطر هست  
 اما در آن بزم که نمی رسید تنگی چند فراراه داشت یک آنکه عرض خرف بے جوهر و  
 نظر مشتربان گوهر نه اندک تشویر است و پیش آوردن تاع کا سد و پیش خریداران

سرہ نہ کم خجالت و دوم آنکہ ہنوز تشریف تمامی در ہر نہ داشت بسا سخنور کہ سخن نشان  
 بنقطہ انتخاب تو شیخ نیافتہ و فراوان زبان آور کہ ترجمہ شان بضبط تکریر نیادہ  
 اکنون کہ آوازہ کس التفات بتازہ آویزہ گوش گشت تامل را محل نماز حجاب در  
 نقاب شد این نوناستہ شاہد شوخ و شگ مصرع نیم پوشیدہ حلقہ بیدار  
 درال انجم انجمن جلوہ گری می کند دریں صورت اگر بد لے جان کند صورت دارد و جا  
 دار و اما سخن را با آن اداسناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگر  
 حسنی ندارد از کجا کہ در باب قیس ہم نیست مصرع عاشق بہ نیم جلوہ سراپا نشان  
 نامہ ہستم بنام حکیم محمد موسی خاں صاحب موسی تخلص گرامی برادر ہمہ آگاہ  
 نامہ ہم جلوہ پر توانداخت نوید روشن ستارگی آورد و ستایش کہ یہا میخواست  
 روے دل ندیدم کسے کہ زمانہ محبت سرا باشد مرا چہ افتاد کہ تہمت ابنازی  
 بر خود بندم فرماست کہ فرماندہ مراد آباد را نامہ بنگارش آید خود از دیر باز در سرست  
 باد و وجوہ جستجو با جزا بقدر کہ ہم اختراعت اختراست نشانی از قرار جاے او  
 پیدا نگشت دریں حالت نامہ بر رسالت کجا و کرا ساندانیم بخیاں است کہ زمان  
 فراہم آمدن پر اگندہ طبعان ہند بر ساحل دریائے گنگ چندے وقت می فرود شد  
 چوں آنرا وقت رسیدہ رسیدنش را امید است یکے ہم در اینجا سر ہاش



گیر و زیاده هر چه نویسد آرزو و وثوق است که نتوان نوشت نامه لیسیت و یکم  
 بنام مرزا اسد الله خاں غالب محترما غزل تازه ورود که بشیم گل و لطف مل بود  
 مرا از من بر بود سر خوشم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه بنجی بار آورد زبان بگفتار کشود  
 بهدراں زمین گلی چند جلوه فرمود و گرفت و دستنه بستم که بزم خواجه فرستم آری آری  
 گل گفتیم نه از بهوش است لیکن تو که گاهی از خود نهفته قدر بهیوشی را چه دانستی  
 خاموش غزل

در شهر کس نمانده که مفتول نکرده کس  
 جز می علاج خاطر مخول نکرده کس  
 دست کرم کشاده و ممنون نکرده کس  
 کانه ابروز فال همایون نکرده کس  
 رشک بملک و جاه فریدون نکرده کس  
 تهریز بر طایفه مجنون نکرده کس  
 اذل خیال بزم تویر و نکرده کس  
 کس را بر زور داله مفتول نکرده کس  
 سویم بالغات نظر چون نکرده کس

رحمی بکس نخورده و ممنون نکرده کس  
 آرزو که شوم بنگه شادی کند  
 و زرد صلائی جلوه و خلقی بر شک شونت  
 تا وصل او ز بخت ندا نم که ام جور  
 نازم به اهل عشق که بر قیس غیت است  
 صد گونه اعتراض بگفتار بو علی ست  
 گر غیر و رشک غیر بول که در ده باش  
 اے دل ز جور یار شکایت چه می کنی  
 خونم چکد ز دیده و برقم بهد ز لب

<p>باوی حکایت دل پرغول نکرده کس آل کار میکند که بافسون نکرده کس</p>	<p>زین غم که ساغر می گلنگ نشکند اے حسرتی مهتر زغال که از غزل</p>
<p>نامہ لبست و دوم کرم گستر آرنو مندان حجاب آلود را بدو آلا نامہ نوختن چہ گراں مایہ نوازش است و گناہگار ان بے جرم را نوید عفو ناکرده قصور و ادون چہ سترگ و الانشی ست فی المثل اگر عمر خضر و ہندو آں صرف اداسے سپاس گو فرجام بار منت ہماں برووش خواهد بود منت ایندرا کہ ازاں پیشتر کہ قطع اعتذار گسترده شود و صغوت سرے دل خدام ادخس و خاشاک کدورت پاک فتر شد ورنہ چوں واقعی گذارش قارع سمع شدی و واجبی نگارش از نظر گذشتی خجست بدگمانی بر طبع نازک گراں آمدی خصب - نامہ لبست و سوم شعر زماں زماں جہم از شوق و گردول گرم * کہ دل بہ گرد تو گردیدن آرزو دارد حسرتی مجور نا صبور از نفس گرم خرمین سو ز باد سوم چوں بلبیل نفس پرورد از حجلہ گل محروم از جدائی بستوہ آمدہ حرفے چند بخود از نوشتہ مصرع خود را بیاد یار فراموش کار داد مصرع یارب تفاقلش کم و لطفش زیاد نامہ لبست و چهارم یار مہروش و ماہ مہروش سلامت و درود و محبت فرانامہ عزیز تر از فرمان شہر یار آمد بادل نشگفتہ کار نسیم باغچہ کرد و دیو نماد</p>	

افسوده خرمی گل نهد از شوق وصل و اندوه بجز باز گوید یا از سپاس یاد کرد  
 بر نوید و هر یک بصد کتاب و نگین لایحرم اظهار تمنای نیکو شمرد امید که تا سپهر دل  
 فرخ بزم گاه بر خست گذرد و ده گاه گاه این دور افتاده را بخاطر همایون جاداده  
 با شید که دور نیست اگر چه از شما دور است زیاده دعاے طول بقا و تمنائے  
 حصول لقاست نامه بست و پنجم بنام مولانا صدرالدین خاں بهادر  
 آورده مطاعلکه بالطفیکه پورو و مهریانی صحیفه آورند و شما دریافت از انشا  
 شاه بگدازسد و از نوازش معشوق بجا شن رود نماید شمس از سر آواز طلوع  
 یکے را باین سرور نیافته و قمر از روز نمود کس را باین سرور نیافته و قمر از روز  
 نمود کس را باین مسرت نگرسته آفریننده هر دماه هر روز و هر شب شمار روز و جمعه و شب  
 قدر ساز و دل می کشد که بخن از شوق آں انجن حکایت و پاره از دوری آں بنیم شکایتی  
 رود آنا قطع نظر از آنکه نهاد شکیب چندان تنومند نیست خواه مخاطب را هم نازک  
 می شناسد خوشتر آنست که شکوه بجزاں روز وصال گذارده آید همانا نامه نگار را  
 آں در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دوسه رقص زند و در کامیاب لغت  
 مطلوب گرد و لغت نشائین روزی باد نامه بست و ششم خشنده  
 گوهر اتابنده اختراپ تو بود و دنیا فشان نامه ظلمت اندوه از دل ربود و زنگ

غم زدود و شرح صدر نمود و روان رفته است که حسرتی شوریده نوا پاره از گفتار تازه  
 ارمغان آن فرخنده انجمن کند باین مایه ارزش منت بر خویش تن نهد پیداست  
 که تقریب تر نعم طوطی نظاده طوطی است و سبب فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس است  
 طوطی مشاهده میشود که بهتر انگلی آن لبی تواند کشود و نه درین خزاں کده گلی بجلوه  
 می آید که بلل شورشی تواند افزود و لاجرم نواهای خوشچکان در زیر لب غن میشود  
 و خیالات دلپذیر از دل بزبان نیامده بیرون نیرود و از پئے امتثال امر نفس باطل  
 بر از گویی نشست مردمان انجمن بودند فرصت کمتر داشت زود تر از خلوت  
 برخاست و ده که درج های گوهر کشاده و سبد های گل و سمن نهاده آن مایه  
 ریخت و این قدر فرصت نشد که ازاں میان شایسته ریشه کلاه بی بکف لوتی  
 آورد و ناگزیر هر چه بدست افتاد بر فزون فردان فرسای افشاند و میشود غزل

مه را ششم پنج بگو مهر قمر گیس  
 اے زاهد شب خیز کی فیض سحر گیس  
 رحمی بطلو ماں کن و از تاک اند گیر  
 آن عارض افزوخته افزوخته تر گیر  
 از خاک گل اند آب مل از باد نثر گیر

مشاطه سحر از رخ خور مقنعه گیر  
 بهنگام صبحی ست بیاسا غمی کش  
 نامی بجا نیست که نوشد می جنت  
 از غیر کن شکوه چه بیم و چه حجاب است  
 گر خاک تو با آب ریاضت بکشد

بس بجای نمک از دعوی رند آبتقوی	ای غیر تو و عشق بر دلاف دگر گیر
از ناله وزاری بر و باری ستانی	هر چند که از بید بر از سر و سر گیر
شمشیر کج و دادرش مارا	خونم چو بریزد دیت از آینه گدگیر
ای حریفی آشوب که بدست آمده آشفوخ	هال سخت در آغوش کیش تنگ بر گیر

نامه بیست و هفتم بنام مرزا اسدالله خاں غالب مکرما در وصول نامه بهما  
 هنگامه عجز بن شما شکیلین خنامه که بخت ویرشید شور عجب از سینه برخاسته بود  
 فاذا ۱۲ الصیفة شریفه کانهما عشیقة رشیقة نور عجبها در دیت طیب طریقهها  
 عطریه از نزولش طرفه سلوت فواد دست بهم داد هال گله دارم و منت نیز بهم  
 و هر دو بوجود هم در نفی بهم لاجرم از هر دو غرض بصر و از هر یک قطع نظر نموده و یدم  
 که آن علوفت بشیم را با من بنار سیدن مکتوب من آویزشی هست خواستم هال  
 نامه باز فرستادن که مطلب یکسیت و نظیر اتحادی که در میان ما و شماست بمضمون  
 بیگانه نیست اما ریخته آن دست و قلم را اینارستم جدا کردن غزل تازنه که طلبیه  
 اند و ننوشتنه ام دلیل است که نگفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و انگاه  
 سبب جونی گونی و رویار مخاطب بعد شجبان شوال می آید بیست

داغ می لاله دمانیده ز پشیمینه ما \* روز شنبه همه ز اید شب آدینه ما

شرع بقرب بر زبان گذشت و نه مدتی است که سودا سخن خواب فراموش  
 است منشی دیاندهان پندت گرامی تخلص تحصیل عشق محبت گرامی طرفی می بندد  
 از زبان آوران است سخن میگوید می شناسد نه و از خطا است و از منتها  
 این بهیج و حساب گوش التفات بکلامش باید نهاد و چشم لطف برودیش کشاد  
 زیاده توفیق یاد آور بهما پیوسته رفیع باد تا ماست و هشتم ایضا بنام  
 نامی میرزا اسد الدخاں بهادر غالب نیازمند نواز اگر بیاو آں بنم بهنگامه رستخیز  
 برهانی کنم و حقوق بهیض خرام را از محشر آراے بر کراں میدارم ادب  
 آموختگان شناسند که از پایه شناسیست در محلیکه عطار در از بار جز آزدوی  
 بار بهر دست بهم نده من بر خود چه گمان برده باشم که باشوب گاه دعوی  
 طرح شورش اندازم آری پیره زالی بخور اری یوسف آنکه دو پیشه دری  
 بعشق شیرین هوس بر ایغت از مجوزی و مزدوری پاس کم نباید آورد و خوش  
 گفتی خوشتر گویم مرا به نیش ملاست دل فگار بودی نیکوتر است از آنکه از آن  
 اجمن رشاک چمن داغ ابنازی گل کند لاجرم از خون جولاں پاس گرم آرایش  
 بساط شکیب نموده دل پر بنوع و گر خالی می کنم فرو  
 حرف زداستان محبت ز گفتنیست + گر شکوه کنم ز تقافل گناه نیست

از تپست که از چندے کبوتر را پر از نامه و صبار ادم از شمامه خالیست آن شیوه  
 قدیم کاشد این کرشمه نو که آموخت آنچه بدی داشت این چه خوبی دارد از مهر  
 و رزیها که پیشتر دیده ام و بیشتر دیده ام نیارم گفت ورنه گفتی و مگر گفتی که در عطای  
 ادای لطف و کرم با خدام محذوم مضائقه رفته است ساز این زیرمه بلبند  
 نشد و جگر خراش آمد که اندازد دانی باز از دگر نتمه سنج ساخت غزل

داغ می گل گردد و بلبل بفراود آورد  
 آه بوی خوشی عنان کش سکو صیاد آورد  
 کی بشویشگاه صورت تاب بپای آورد  
 بهیچویشیل پیوفانی سوئے فرهاد آورد  
 گنج باد آورد مارا هم اگر یاد آورد  
 آسمان هنگامه وی فصل خرد و دلا آورد  
 هر متاعی را که دل از کوی زهاود آورد  
 تادل من ناله های محشر ایجاد آورد  
 بو که مارا از نسیم کوی خویاد آورد  
 عندلیبان گلستان را بفراود آورد

گر بسته آن بهاراں جلوه گل یاد آورد  
 آرمیدر نهالے جانم در کند طره ات  
 آنکه از زهنتکه معنی لبس ناز آمده  
 باعد و نیکو وفا می در عشق آن بد بلاست  
 با دوستی های ما از ابر نیساں بگذرد  
 بر غایب خاطرست گر شور مرغان چمن  
 می فروشد را ایگان در کوچه پیرمخاں  
 میروی بر تربت اختیار و دامن جبریت  
 حسرتی این تازه گل باینثار دوستی  
 غالبان رنگین از ابل که ذوق نتمه اش

رفزده شب بست و نهم جب سال هزار و دویست و پنجاه و دو - ۱۲۵۲

نامم بست و نهم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خاں بهادر آرزوہ عالی  
پاکا ہاشیوہ مہربانی روانہ با ثنایہ والا پایہ آفریدیہ اندکہ گستاخی نیاز مندانه  
خللی در اسکان آں تو اندا نکلند دل والہ تنیزہ و طبع آرزوہ آفرینش است  
و چگونہ نباشد کہ گلہ بدل آمدہ بر لب آوردن ناگزیر تادریزم اصحاب نفاق  
گذری و از جمع ارباب وفاق گریزی روند ہر حسرت نیافت دولت وصل اند  
اندانہ پیش است و دروبی التفاتی ازاں بیشتر ورنہ ناکامی گوارا نمی افتاد  
و تلاقی بہر نوع دست بہم میداد فرو

بے لطفی بحال تو دیدیم کہ سوختم \* وحشی بلکہ از تو چه تقصیر آمدہ است  
انصاف بالائے طاعت است و و تیرہ شیمہ کریمہ حضرت آمدن من دل  
ویار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر بہ ظلمات و نیافتن  
آب حیات شکوہ را چوں سپاس روئے قبولی نیست کہ سخن گذار در اطباب  
معذور باشد و سخن شنو از درازی ملول نگردد ہر آئینہ نفس در کشیدن ار  
وندہ است نامہ منی اہم باز وقت است کہ ایز سو یا ازاں سو گلہ سخت بر  
زبان آید و شکوہ تلخ از قلم فرویز و حسرتی تو پیشہ سستی کن و باک مدار کہ براہ الو فضل



چوں تقدّم جویم مخاطب ما را اگر تقدّم است بالشرفست و صاحب تقدّم  
 بالشرف چه لازم که در هر باب تقدّم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی  
 مولانا از پاسے نمیرساند و اگر می رساند ما را چه زیان کاریکه شایان شان ایشان  
 بنود چه اسر برز و منصفی کو که از و پرسم که فرامشکاری دوستان سهل کاری را بوده است  
 و شرط کنم که جواب انگاه دهد که او را هم در زمان یاری بوده است مولانا از اندانو  
 ادومی تراود که بیش دید از ما کرده فی فی کن که اگر کرده جفا کرده از ما چه ویدی  
 که بریدی چه یافتی که رو بر تافتی از چه بهره سوختی و چرا ایگان فروختی دل از  
 مواجن گذاری غالی شد و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن  
 آخر شد سخن باقیست - **تأمل سی و یکم** بخدمت میرزا اسد الدخان پلور  
 غالب فضل گل است و مرغان در نو احسرتے اے بلبل شیریں سخن تو چوں غامض  
 نشستی اگر آنال شمیم چین در فروش آورده توان نسیم کوی صاحب شالی  
 می در ز زمزمه شوق سر کن داستان وصل برگویی فصلی از بهر بر خوان  
 نشید سپاس و رکشن ترانه طرب بسنج بغزل نورس نوازن شو حرف آرزو  
 بلبل آر ثنائے شیوه یاد آوری کن و زرش این رسم پیایچه درخواه فطرت  
 ناوره سنج راستایش که حریفے ناگفته گفتینها گفته و دُری ناسفته و در هاسفته

قبل خاطر نکته رس باد نامه سی و دوم ایضا بنام نجم الدوله بهادر غالب - آسمان  
 پایه صاحب رسیدن نامه ساده از رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده  
 دلالان محبت را به رنگ میتوان فریفت و بهر شیوه خرسند میتوان کرد و هر چند  
 رسیدن رسیدن نامه در حکم نارسیدن است لیکن دل صفا منزل بایں ادا  
 بنیم نگاهی هم نشاط آموذنا و بهیشت

بانگ التفاتی از قول خشنود میگردد \* دل بازی خورن از تو راضی زود میگردد  
 آدراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اهل محبت بود اما در عالم شاعری  
 بوی چنین بد باغ میرسد که دریں ایام دوری صفحه دیوان از نقش و نگار قصیده  
 و غزل صاف و ساده ماند و اگر فهم سخن بر خط ارباب لغت کم پیدا آید که بایں  
 شیوه آگاه کرده اند که آئینه ضمیر از رنگ کدورت ماسوا صفا پذیرفته و اگر  
 ندان زندانه به پس کچه فهم افتم روشن گرد که دل بساده روی داده اند از  
 سکنه بیدارها دل بنگارش ننهاد و اند به استخوان سفید در از نفسی کردن از انداز  
 شناسی دور است و الالبسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد و السلام  
 نامه سی و سوم بخدست نجم الدوله میرزا اسدالله خاں بهادر غالب زبان  
 وزیرت به پیش آشنای میگردد و خواجہ رادل که در بند غناری بیدار نیست کشتیش

پذیر باد از سرگذشت من پدید آمده که روزگارست در فراق دوست چو نیست  
 شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی ننهندان پیر و نیست از نیروی  
 ناتوانان خود بیرونست بر فرمان پذیری من هزار گونه آفرین آید خواند و بگونه گون  
 شیوه آباد بایگفت با چنین ولیکه در فرمان من نیست و با چنین افسانه که از رو  
 آن در توان من نیست خامه بگفت و ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل  
 اگر چه این بیت در شرح ماجرای من جامع و مانع است بیت

آبچه دل از بیم آن میسخت پیران تو بود \* آفران پیری گردون با نام سوختم  
 لیکن لغتی بتفصیل گویم که در آغاز این جان گسل ساخته اند و هی رونمود که گرانباری  
 آن دل و جگر را نیکو بشکست اگر چه در آن هنگام هم چنداں بجایده خرام نیفتاد  
 که نامش در جریده ناشکیبا نمیتوان نگاشتن اما انصاف بالا طاعت  
 در وادی ضبط و قتل هم شایسته جایگاه بی بدست نیامد و هر چند یک صیحه جانخوارش  
 از لب بدین زد و اما از کجا که صد صغیر بهیسانه بدل اندر نزد شمع

نقطه گر میشنوم در غم را اگر کاوس \* نعل تا گوشت چشم و شاخ ارغوان بینی  
 آخر نوری در دل از خست و ستاع کاسه پاک بسوخت بیت  
 مژده هیچ درین تیره شبانم دادند \* شمع کشته در خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً شب و روز دهم رمضان سال هزار و سیست و پنجاه  
و چهار دهم در روز ورود همایون صیغه نگارش پذیرفت -

نامہ سی و چہارم سبحان اللہ ستم روزگار با اہل فضل و ہنر بایں پایہ رسید  
کہ چون منی و شمار سخن شناسان و نکته سخنان در آید و بژہ ہنگامیکہ طبع از شعر  
بل از گیتی گرفتہ و سوداے سخن خواب فراموش گشتہ سلسلہ جمعیت برہم خورد و  
پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذہن رفت و نزاکت از فکر رم کرد  
طبع افسردہ دل پژمردہ و در زمان گردش و ژم کرد و چرخ گردیاں قفسی نژدہ زوہ  
آتش صغیر الوداع بر کشید و آسایش آہنگ خیر باد بر آورد و بخانماں طبعیت  
آتش افتاد و بستا پنخہ فکرت را آب برواشتگی در حواس پدید آمد و پریشانی  
در نہاد پا افشردیم از جگر بچشم رسید و دم از دل بزرگان آمد و اینمہ مرگ عزیز  
کہ جانم فدای او باد پیش آورد پس دریں حالت کہ من باشم اے تو و خدا بشعر  
توانم پیچید و اگر خاط داشت شمارا نظری براں کردم بہ نکات آں کی میتوانم  
رسید من و افسردگی دل شوخی نظم چہ دامن و با گر فنگی طبع روانی تشریح شناسم از  
آہ کشیدن فرصت کو کہ دل بجانب نالہ نوز و دل کشد از صور دیدن فراغ  
کجا کہ زبان بشعر ترانہ بند و مردہ دلاں را بانث از زندگانی چہ کار گرفتہ نہادان

با سخن دلکش چهره ربطا سس کاش این لغت غیر مترقبه بهنگامیکه من میخواستم میسریدی  
 تا هر پایه عشرت دو بالا گردیدی هم انجن مرار و لطفی تانده پدید آمدی و هم باز سخن گرمی  
 دیگر گرفتاری بر هر بیت صد بار پیش نه از دیده که از دل گزشتی هر سخن که ناخن بدل ندی  
 نه دست که جان بر افشاندم و رشک این منت که مرا این طائفه علیه گمان بر دید  
 ابیات بلند گفتی و بگله این ستم که چوں من را این زمره گراں مایه شناختید  
 آویزشش از جند نمودی اما چکنم که مرا از من گرفتند لبم از شعرو ز بانم از سخن بستند  
 حوصله سپاس گذاری کجا و نیز دے شکوه مراے کو کونا هی سخن آشفتنکی اطوارم از پریشانی  
 عبارت میتوان دانست و سر اسبگی احوالم از بے نظمی مطالب میتوان فهمید کم  
 مدتیست که یکے از دوستان سخنور یعنی چندانه نتائج اشعار آبدار ایشان خوانده بود و چون  
 در آن زمانه در انجن اهل شعور نظم و بساطی داشتم پیشانی به تخلف بعضی از آن ابیات  
 با سلیقه هست آمده بود و بهذاق گو را افتاده هر چند تعارف ما با شما داشتم تا سیر  
 دیدن را تشنه کام بودم در سر بود که مستناسائی با شنائی کشد آفرخ که آنچه میخواستم  
 در وقتیکه میخواستم میسر افتاد همانا چرخ بجز قمار همواره بر همین شیوه میرود و گله از جور  
 فلک بسی رونق به که ختم سخن بسپاس ایندی که در احمد رشیدی الاول و الآخر و الباقین  
 و الظاهر در ماه شوال سال هزار و دوهصد و پنجاه و چهار بقلم آمد۔

نامه سی و پنجم بخدمت جناب مولانا فضل حق صاحب شعر

زیبایی و زندگی و نفعی بود چه دهم \* که در آخر کشد کارم بسیار ای و زانی  
 و پس هنگام که دل را با غم سفر حجاز پیوند التیام و پیمان یک بهی افتاد و ماه ذیحجه  
 زمان رحیل قرار گرفت حکم آنکه مصرع امید وصال تو ببرد و گرفتار و طبعی  
 آرزو مند نعمت و دیدار است اما چه علاج که سینه با مشیت آوردن را نیز فدا  
 اند و با قضا سعادتی را دستگامی نه بخشیده نه سپهر تابست و نه اختر فرمان  
 بالضرورت رضا و تسلیم شیوه باید گرفت و بهر وجه خوشنود بود و شکر خان عالم اتحاد  
 و آگاهان مرا سمحبت نامه را بوصول معنوی بلند نام کرده اند بنا بر آن غامه بجنبش و  
 ورق بکشایش آمد و ارج عطف را دستگامی و الاست لطف عیم پیوست  
 پذیرگست حاجی بادیک و دوسه قصیده که در نزدیکی این ایام بیل جواله کردند و دل  
 بزبان سپرد و هلهجی استر بصغفه و صحنه کشیدار معانی و فرخ انجمن است تا اگر من  
 نباشم ذکر سی از من در آن بزمگاه باشد اگر گاه به نگاہ فرمایند به محل  
 بخوابد بود و السلام مع الاکرام -

نامه سی و ششم بنام نامی نواب عبداله خاں بهادر بیست

زهر غم بجز توبیخ کار گرفتار امید وصال تو ببرد و گرفتار و

حاجی

حاجی

حاجی

شوق وصال پیوسته از اندانه بیرون است خاصه درین هنگام که بحزب لطف  
 یزدانی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادگاه ائمه شرفا و تعظیماً در  
 سمرقنده و بکشتش آبشخور هوا سیرانی از مار معین زمزم و نهار نشینی از رطب  
 طابیه طیبیه در دل بچیده خاطر بسی مشتاق دیدار است گرفتگی که وصال روحانی را  
 بعد المشرقین مانع و حائل نتواند شد اما سیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت را  
 بے دست بهم دادن و دولت مجالست جسمانی و بے نیل نعمت همزبانی دل تشنگی نمیشود  
 لیکن چون دور فلک نه بفرمانست و سیران غم نه بحسب ارادت مصرع  
 بحرے الیاح بالالتشتی السفن - تا کام بهر وجه که سر نوشت رفته باشد رخسند  
 باید بود باری باین شادوم که آرزوئی که میسوزم و شوق که میگدازم کوتاهی سخن  
 درین ایام فرح صحیفه که رسیده ارشاد رسانست که در مشاهده مشرفه و بقعات بهتر که  
 جنبش لب در یخ نباید داشت مگر ما من خود که باشم و دعای من چیست اما چو  
 شرف مواضع ارجمند در پندیرائی مسکنت عظیم تاثیر و وارد انشاء الله تعالی  
 و تقدس که عاقبت و وجهانی خواهیم خواست و از کجا که درین باب نیاز مند  
 فرمانتے زمان رفته است که از عرض را دناها که با حباب برنگاری مرا هم  
 بیاد آوری چون سرخیل آن گروه که دل را بمهرایشال پیوندی باشد خدام

والا مقام اند فظاظنکم فی هذا الباب وان هذا الشی عجاب و السلام مع  
 الوف الاحترام و منورنا الاکرام العبد المستکین محمد المذنب المصطفی ختم الله  
 له بالحسنی وجعل آتیه خیراً من الاولی نامه شی <sup>۳۳</sup> میر تقی میرزا  
 اسد الله خاں بهادر خاں شاعر

وصل تو نگاہ بآه سبب شدت \* بجز تو اتفاق قمار آرزو نبود  
 شوش انگیزی جنون دوازده ششم کبوه و دشت آواره داشت تا آنگاه در گل  
 کده جو پر گذر افتاد و چو دیوانه را با گلستان آمیزشی هست سه چار روز دیده  
 محو نظاره نیزگی است این دیر آفر فریب مانند هم کل از ناله فرود آورده شد  
 و هم با یکی بجز اسرواده آمد آهنگ کعبه و اقامت و در غم خانه از غمگاه جنون  
 ماست پیت

متاع دیر اگر دایم بهار و کن ناپد \* بعزم کعبه میرویم راه کاروان گم شد  
 از آنجا که اهل تلپین را یک شیوه فرامیست ازین کوه هم دل بگرفت و قصه  
 آن آمد که در باغیچان هم نداشتیم اصدی ساز کند و سن ناله آغاز کنم صدایش  
 شترال را در رقص آورد و ناله من وحش و طهر را از رفتار باز دار و میرم  
 بدین منطتا و گر کجا نفسی برگیرم دومی بر آسایم هر جای که پاره و دشت کمتر میثود

نظری بنظاری

نظری



نخستین دل بسکون میگساید باز بخاطر خاطر میگذرم ملا ذاول نه وطن را بهیاست  
 و نه اهل وطن را الا یکدوسه یار ان عزیز را که خواجہ نیز ازاں گرامی زمره است  
 لطف محبت شما بیاد می آرم و نشر ند می شوم بیت

باغبان جمعی کن و گلستان پیش من میار \* صحبت یاران رنگین یاد می آید پیرا  
 غزه محرم سال هزار و دویست و پنجاه و پنج از جے پور بقلم آمد - نامه می و مستقیم  
 بخندست یکم محمد موسی خاں صاحب موسی - منت ایزد که عالم از وطن زبون  
 تن نیست جز اندویش و حضور جانفرسا بود ربخی و گریست بسکه دل را در گلستان  
 وطن کشایشی بنود ام و زبشکنج دام غریبی و لنگ نیست و چوں در دیار  
 باراحت صلح ندانست اکنون با بخت و رشتیزه و با فلک در جنگ نیست  
 سفر از حضرت شناسد و غربت از وطن نداند ولی چوں بر جمال حضرت نظر  
 نمی افتد روشن میشود که از دلی بدر زده ام و گام بر جاوده و گرزده ام خلاصه  
 مایه الاشیاء غریبی و وطن ذات شریف شما آمده و عده آن بود که نامه از جمعی  
 بکش خواہد آمد این نفس که شوق سمنبانی زود آورد ناچار چاره گیر با کرده  
 آمد بیتی و دو کاشته میشود هر چند که با مقام ربط ندارد با سال ربطی تمام

دارد ابیات

<p>صد کلید و رنجت و قفل این درواشه خوشه‌لی کم دخت عیسی را که کیسه واشه</p>	<p>دربرونی عیش تابستم دیگر واشه در گریبانی که غم آویخت کمتر شد دست</p>
<p>عزّه محرم ۱۳۵۱ از بے پور نگارش یافت - نامه سنی و نهم بخدست احترام حکیم احسن الدخاں صاحب نظر</p>	
<p>دماغ در بر افسانه های غم کرده بخاک هر قدمی دانه نه نم کرده قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده مقام بر در دروازه عدم کرده</p>	<p>روندگان ملولیم رو به بسم کرده بطرف هر چینه چشمه نموده رداں بسرکلاه مخدج نشسته خوش بزمیں باشتیاق اجل راه غمزه پیموده</p>
<p>بحالتیکه ذکر یافت دوازده شب رفتم تا پری روز پرو بے جی پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلار اے دلی قطع نظر کرده باشد جی پور سکین بصد عشوه ویش نمواند داد و دیکه در مساحت بهشت غنچه باشد گلشن بچاره هزار نیرنگ نمواند شش کشاود ویم محرم آهنگ امیر دارم نیم رهنان دریں راه بتواتر شنیده میشود انا باک نیست میت تاجر شوق در آن ره تجارت نزود * که ره انجاد و سرمایہ بغارت نزود عزّه محرم ۱۳۵۱ از جی پور تحریر یافت نامه چهلیم بنام میرزا اسد الدخاں</p>	

نظری

مرا خانی

ہما در غالب ویریں تنافل کہ از دوست رفت شکوہ سرائی بر جاے خود بنود  
 کہ دل نہ بشرط وفایستہ بودم و نہ عہد مہر گرفتہ لاجرم ہماں دم از محبت مینزدم و بر سر  
 میرفت خرسند بودم اما طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خلعت زدہ کردی  
 و حجاب آلودہ داشتی ہر چند حرف نشان را آشکار بگوئے گونہ لغزی پاسخ گفتی  
 ولی از کجا کہ در نہاں از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب  
 ننگشتی و دل خون نشدی یکے می گفت کو آن صحیفہ کہ تارہ از بزم غالبے رسیدہ نیار  
 تا بخوانیم و ذوقی بر گیریم و بر آن فروہیدہ سخن سرائے آباد گوئیم دیگرے می گفت ایکہ  
 ہموارہ نام نامی و ذکر گرامی آن گنیدہ مرد از تو میشنویم گاہے ندیدیم کہ کاغذی  
 در دست داری و تہسمی بر لب و میگوئی کہ اینک نامہ اسد اللہ خاں مہر و وفائی  
 آن مہربان بہ بینید حسن معنی و شوکت الفاظ این خستہ کتاب بنگرید گفتیم

ہما ناشوخی از آن می کنید کہ این پختہ سخن نشنیداید بیت

تارہ از دلے بدلے بر نہ بستہ اند \* مکتوب ما بہاں کبوتر نہ بستہ اند

چہ گفتند گفتند میدانیم کہ این بیت از نشت و سخن خویش ترا کار بستن بایستہ تر  
 بود تو آنرا چوں در کار نیامدی گاہ قاصد از جی پور فرستادی و گاہ نامہ از بڑودہ  
 نوشتی آنرا صراط مستقیم اینست آوارہ خرامی ترا چہ عذر و پیراہہ روئے ترا چہ

سبب گفتم اے پیچراں از تفضیل شیون محبت رحمت رانه شیوه یکے و نشان  
 یکیت در بار المواج گوناگون است و هر موج را رفتارے دگر چمن را گلزارنگار  
 است و هر گل را بوسه جدا القصه بطولها امروزه والا نامه فرخے درود آورد و مرا  
 دستاویز اعتبار آمد کنول آں فرمیه این فرمیه سرودن آغاز نهاد که اگر آن شیوه  
 شیو بود چنانکه تودانی این چیست و اگر این شمار نیکوست چنانکه حریفان میدانند  
 آں چه بود گفتم و اے بر زبان و بر فکر نارسای تان بر من می آید چیتی را که مراست  
 نگفتم محبت را بطور رسم است و الفت را تلون شیوه آں دعوی را اینک برهان  
 با اے سخن تراشی و معنی آفرینی بکار آمد ورنه کار مشکل شده بود همانا حبیب نکته  
 دامن چوں میدانست که حسرتی زبان از سخن بهرانی فرو بسته است و دل  
 از مضمون باقی برکنده باین پنجار اسرج و اعتبار آں در چشم دلش افزود کوتاهی  
 سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را شوق جوش هاسے دگر نیز ندی آید و وقت  
 چند برسم ره آورد و آں گذارش آئین هر بوم و راست و نگارش مناسبت  
 نیکوان هر شهر و خوبان هر صفت و لغات از دور افتادگان کم مباد و بعد معاودت  
 از حرمین شریفین از بهیئی در ماه جمادی الثانی سال هزار و دصد و پنجاه و شش  
 نگاشته شد - نامه چهل و یکم بخدایت مولانا محمد صدر الدین خاں بهادر

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

صدر الصدور آزرده پیشوہ شناسان رسوم سموات وادایا باین رموز ملکوت  
 ہمیں نوعی آگہی یافتہ اند کہ چون یکے را از افراد پیش از میان بنی نوع برگزیده  
 بجایگاہی والا پایہ جاہ برافرازند و بگلگونہ حسن قبول رخ اعتبار برافرازند شکر  
 نواز شہائے گوشت گوشت و کاکار کنند و سترگ ہو بہت ہائے نوع نوع و در میان آری  
 ہم حل وانا دہند و ہم روان روشن بخشند ہم دانش و دریاب عطا کنند و ہم  
 بنیش و قیقہ شناس از انی دارند ہم در رموز شناسی علم گرانمایہ دستگاہی  
 دہند و ہم در ادب شناسی سخن گزین پایگاہی نہند ہم بر سریر صورت جلوہ گر  
 سازند و ہم افسر معنی بر سر نہند ہم دولت ظاہر دہند و ہم حشمت باطن بخشند  
 پس ازاں محاک امتحان در میان آرند و بگلگونہ ابتلا و کشتہ ہر چند پگانہ داو و خفیات  
 دال بہ آزمون نیازمند نیست اما تا نیا لیشکرے و سپاس گذاری آن گزیدہ  
 مرد و چشم مردم جلوہ گرفتہ و ہم آن مورد نعمت ہا بجزاے صدق و اخلاص شایستہ  
 افزایش آلاک و سبب آتی ہمیں روش جاری شدہ یا مولانا اعظم المداح ہرک  
 سبرے و دلیکہ دیں و امید کبرے و حادثہ عظمی بکار بردہ اید کار کس نیست و وعد  
 بشرے آرے مقتضای فراخی حوصلہ و سمو مکانست حضرت ہمیں بود تا این جز  
 وحشت قرآن و شورش قرین دشمن حبیب و خصم استین بہن رسید و لم پاره

پاره گشت تا جانکا ہی ایں الذوہ باشما چه کرده باشد پا چندیں و ضبط آه یعنی  
 چه و با چنین الم حذر از ناله چه منعی دارد در باوی النظر چون نگاه بر تنومند موسیٰ بنج و بن  
 شکیب بر کن و بر توانا دلی نهادن از ک آں والا نهاد می افتد پای خرد و از جامیر و  
 و موج طوفان حیرت از سر میگردد و لے چوں با معان نظر نگریسته شود پرده شکفتی  
 از میان بر خیزد و حقیقت کار پدید آید چه حقیقت قیاس حمل نظیر است نه بر ضد  
 پس چوں توانست صحیح شد کار آسمانیان را باز ینان چه مناسبت رسم روحانیان  
 را با جسمانیان که ام پیوند تقاضای کوتاهی حوصله من آنست که از بیجا گذرم نایکد و  
 ناله خیزین بشور شے که کسار ز اطلش مرغ بسمل و بد و وقار را شوخی اضطراب بخشد  
 نکند و لے چکنم که از زمره او اسے بزم ناست ناسان میشوم و در طائفه بشور انگیزان  
 بشمار می آیم لاجرم از ال مخزن گوناگون فیوض و برکات استناره تاب تحمل کرده  
 و در یونده همت نموده منع لب از زاری و منع چشم از اشکباری می کنم محمد و اهل ازلے  
 بشر نای بزم ماتم شدن و با غم و کان گریستن اضطرابی تمام دارد و منشای این همه  
 اضطراب آنست که درین ناهنگام نمی خواهد که از حال عذاب من خبر باشد تا از بیجا  
 رها نشسته عثمان تر از باد میرسد که تا این دل از جوارفته ملازمان را نمی بیند  
 فارغ از و سوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم و میر آنست صبر آموزی نکند و از ضبط

و فضائش گفت مجبور است چکند از هجوم غم عقده بر زبان فصیح افتاده است  
 و نوبی ماتم نمک در کاس بیان بلخ افکنده ستمند اندر ز شکیبانی درین وقت و  
 حال بے اثر تر از پیشون ماتر و گان ست و هم داننده رادانش آموزش خنک  
 فالصمت زین و واره پیشین و روزی جمعه سال هزار و دویست و پنجاه و هفت از  
 رام پور نوشتہ شد۔ **نامہ چیل و دویم** بمیر محبوبان صاحب یار موافق  
 صدیق صادق سلامت نامہ نامی رسید ہیہات ہیہات باچنیں جانی و آتر  
 کہ من دارم دل بفراق شما درد آید و شوق دیدار هجوم آوردن کجا و این دستگیر  
 کجا مرا کہ گستگی شیوہ افتاد چرا با کسے اینقدر علاقه خاطر باشد کہ خیال او بھیر محال  
 گذر داشته باشد ہمانا طرفہ کاری ہائے محبت شماست کہ در من اثر کردہ ہایا  
 خوبہا دیر ہانند و السلام **نامہ چیل و سوم** اے شگفت کہ این مدعی آزدادہ  
 وشی و وارستہ روشنی آنچھاں تعلق گردید آمد کہ ریتہ کہیمہ حضرت عالی و حبیب  
 کہ چندے عزت و رود پنجشیدہ از دنیا مدتش ہنچارہ سرا و شکوہ و آستی کجا شد  
 آں و حویہاے بلند لغو و بالند از لافہاے بی معنی کار مردان راہ دیگر است بر اثر  
 شان رفتن نہر وے ہر لنگہ نیست راہ سالکان طریقت دیگر است بر طریق  
 شان قطرہ زدن یا راے ہر بے حقیقتی نے ہمانا این و رنگ و نامہ نگاری از مخدوم

لطف بود خنی بر آئینه راے روشن آئینه فرادی این ناشسته روی داشت  
 مانشاء الله چه رفیع است پایگاه آں والا جایگاه که در تقاضا آموزگار است  
 بخت من که کار با کس افتاد عنایتش از نهایت بعید و رعایتش بنهایت در  
 مزید باد. **نامه چهل و چهارم** ارادت درست و جذب توانا و ستاره روشن  
 و یاری روزگار را سپاس که دوست مرا هر جنبه نامه فرستاد و غزل نیز  
 انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقتست که بگلستان روم و بر لب جو دریاے  
 سرو با ده از کف ساقی گیرم و بوسه از لب شاید ریسم گیرم اگر محتسب برسد به لایه و  
 لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجز و عتف برانم بود که بخود شوم دوران بخودی مرا  
 از من ربایند و در فیض بکشایند نامه و چاهه باغ و راغ سرو و سمن چشمه و چمن شاد و  
 ساقی همه گم کنم بلکه نفس متکلم هم نماند الا وجه باقی ذوالجلال والا کرام -  
**نامه چهل و پنجم** دوست بیهوده رنج من پاسخ نامه طول الذیل مختصر اینکه در روش  
 باعث رنج خاطر شد بان و بال آب و گل این مشت خاک از لفاق تخمیر نیافته  
 دل را باز بان نه آنچنان پیوندست که زبان بر رنج غریبت دل بجنش آید و زبان  
 جز آنچه بدوست سراید صد بار آرموده آید و بسم الله درگ با متحان بر خیزد شمس  
 با صاف دل متقابل با غشیش دشمنی است \* هر کس شد بآئینه خنجر بخود کشد



والسلام نامہ چیل و ششم بنام مولوی فضل الدخان صاحب شعر  
 دل را غنای گرفته صنم می کشد به دیر \* اور ابو عطا پر سر سجادہ چوں کشم  
 ہاں خواجہ بالنفات گرد سر نوازش ہائے شکار گدوم کہ چوں من آزادہ و شے  
 رسیدہ و روشد بہ اہرام آوردید از اقسام جادو جادوئے بابل را ابی دگر است  
 اما حاشاکہ باغیوں محبت دم برابری تواند زد تن کستن خور با پیوستن پیوند  
 ناگسل بخشیدن نہ سهل کار ہے بودہ است ہر چند تو الی عنایت کہ از ان  
 سو میرود بصورت خللے در کار خانہ آزادی افکند و لیکن بمعنی این خراب  
 مشو بنیان را قوے اساس نمود چه صاحب من صاحبیست کہ قواعد مجروران  
 خد متشنس توان آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخہ نوشت ہما نا التیام  
 با چنین فرخ ذات ظفر بمطلوب را موجب سبت و فوز بمرام را سبب سبب  
 آوری اگر آواز دہد ہمیں شگرت نامہ تازہ ورود کہ بریں سخن دست آویزی  
 دست در دست دارم بنمایم شبدا نامہ کہ بدستان را بہ اشک ندامت جامہ  
 نازی کن است و آشنایان رنگ و بوئے معنی را گلہ ستہ و بیگانگان را  
 کند گیر او فطرت را بہمت بخش و بہمت را تنومندی وہ آچہ بصورت رقم گشتہ  
 مضمونش بہرہ خلاص جستن از پندار وستی و ہر چه لبیک از قلم ریختہ خواہیش

ہمہ نقش ہستی شعر

حکایت ہا ہشیار نہ سنجہ فہم ہستے \* ولیکن بچہ ستانہ را ہشیارے یا بد  
چہل در خود ایں استناد ندید از معنی بصورت میرود و میگوید کہ ازین کہ پارہ  
در پاشخ نگاری و رنگ افتاد خجل از خویش است نہ از مخدوم کہ وے بحسب  
کریم جلی بر مقصر ان خدمت کم گیرد و بالتیلم تفصیر غدرے دارد مقبول و آں  
جلوہ فرمانی جناب مولانا صدر الدین خاں بود از حضرت دہلی دریں خرابہ معہود  
نام شامی و سحرے چند فیض صحبت آں بزرگوار بہ لطفے گذشت کہ شام را  
از سحر باز شناختن مگر کار نابلدان کوچہ انصاف باشد و پیش لختے روش عناصر نہ  
بر جادہ بود بالجملہ بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطلاق  
بنیان طبع صراقان باز از معانی راست نیاید سخن از حال باید راند و حالے ندارد  
کہ شایستگی التماس در بزم مخاطب نادرہ سنج داشتہ باشد لاجرم استعانت  
از اغیار کرد و آنکہ بحقیقت آشناست میداند کہ غیر کجاست عرفی اگرچہ از آشوب  
گاہ قال بہ نہ بہت سری حال خراش ننمودہ لیکن سخن ہائے آشنا دارد  
بتی از وے سے نگار دہود کہ بذاق معنی رس گوار آید شعر  
سہول کہ پریشاں شود از ناکہ بلبل \* دردانش آویز کہ با او خبرے ہست

نامچل و مہتمم عزیز من ایند پرستی و ولایت عظیم و ایند شناسی ازاں عظیم  
 تر و ہن ژرف نگاہی بکار رود و ہر دو یکلیست چہ عبادت صورت است و معرفت  
 معنی و صورت بمعنی جسد نیست نئے روح از صورت نئے معنی چہ آید و از  
 جسد نئے روح چہ نہ آید الہی از صورت بمعنی آشنا کن نامہ چل و ہشتم  
 مخلص نواز اول شورش اندود بالتمہ بسیار ساز و حسرتی بدال کم پرواز بامزار و  
 اوتار خود سر و کار ندارد اما از آواز حمزہ و احکان خوش نیار و گذشت شبے  
 گویندہ نیکو زمرہ بیتے چند در نعمت از مخزن اسرار سرود و دلم ربود و وقت خوش  
 و صورت خوش و سخن خوش چوں جمع شود مستمع و غولیش چوں ماند حضرات  
 مار با سماع کار نیست لیکن انکار نیست و السلام نامہ چل و نهم اما بعد  
 صحیفہ مشکین رقم مرہم ریش دل شد اما بعد آتما بہ روزگار دراز کہ اگر باسیاقت  
 سخنوری و صناعت شاعری سرے داشتی نہ ہمیں زلف عنبرین مویاں و  
 شب ہجر غور شید رویاں گفتمی و گذشتی بلکہ می شنیدند آہنجہ گفتمی شکوہ مختصر  
 مصرع عمرت و راز باد کہ اینہم غنیمت است سرایش سخن بدفع غل  
 تقدیری ناگزیر اما اہل در جدر فطرت و تغیر فطرت اگر نہ محال صعب و دوست  
 را طبیعت عفو دوست اگر از سن در نامہ نگاری تفصیر نزود از کد رود و عند

کوتاه صریح خطا نموده ام و چشم آفرین دارم - از خرابی و رونی و بیرونی سخن  
 رفته اما و رونی پس من بدین مخاطبه بنزد او اینم که مراد اینکار اینم و اگر بناچار چنین باید  
 گفت میگویم که بهت شتر طهر کار است ان الله یحب معالی الهم بزرگ را گفتند  
 وصیتیه فراگفت اللهم الهمه فان علیها ممدار الامس نکته یا با از نایافت مقصود  
 گله ناک بناید بود و کما قلت پیت

عبرت ز و روی مقصود شکوه من بستم \* و مگسستن از خود به دوست پیوستم  
 طلب یافت دست و گریبانست اگر صدق طلب ست فوز بمطلوب آسانست  
 شش

عاشق که شد که یار بجانش نظر نکرد \* اینجا به در نیست و گرنه طبیب است  
 خستگار از مرده که آنکه حبیب ست خود طبیب است آبی در ده ده  
 و دو است ده هم در و از تو و هم دو و توئی مصحح کس از تو زیان نکردن  
 بهم نگویم - والله المستعان و علیه التکلان و ابایرونی پیت

اگر لطیف نوازی مزید الطافت \* و اگر بقره برانی درون با صافست  
 صفائی و رونی که در دست بیرونی را میبرد تا اینجا سخن نظریه علو حال مخاطب و الخطاب  
 بود اکنون است فطرتی خویش را می نماید که دیدن دیدار را از و رو هم بد

نظری

توجه مخاطب را

خواجه شاعر

ارج و امج دیدن را حریف و هر دو را خواستگار و به نیل بر دو امید وارد چرخ را  
 نباشد که عسرا با لبیر تو اے و دعا را با اجابت بهمدی نه امر و زیست مقصود  
 ظاهر و باطن در کنار و طبع مقدس از اندوه صوری و معنوی بر کنار باد۔

نامہ پنجاہم مصرعہ امشب زیار رخصت آہے گرفتہ ایم۔ آہ از قضا دل  
 بھرت و تغافل دوست حسرتی چند آنکہ خواہی بنال مصرعہ کا مشب زیار  
 رخصت آہے گرفتہ ایم۔ نامہ پنجاہم و یکم شعر

آں شدائے خواجہ کہ در صومہ بازی بینی \* اکا رسن بارخ ساقی و لب جام افتاد  
 عاشا اگر اناں جمع پریشاں باشم کہ بنواے چنگ و نئے بادہ پیامند و ترانہ  
 سراپند و با و باش نشیند و مغال شیوہ بتان را در پہلون نشانند و در واکہ  
 از ال طائفہ علیہ ہم نیم کہ برصوت و ولای پاکو بند و دست برافشانند  
 و فارغ از ساقی و جام نام ساقی و جام بر زبان رانند پس مرا بایہ ادایں بیت چہ  
 ربط و کہ ام پیوند قطع نظر از آنکہ قالے زوم مگر اختر و رگزر باشد بیتے بود  
 و لپیذیرو لے داکشم شورش آیتن طبعے داکشم لبخنہائے آشنا آشنا حوالہ قلم  
 کردم و پیش معذرت رتم کردم والسلام علی من اتبع الهدی۔

نامہ پنجاہم و دوم بیت

اینست لے من کہ بر خویش را شناس \* تا در میان چه رک و دھراے خدا شناس  
گویند گوینده اینی سخن چه خواسته است را ہے نشان داده است کہ روندہ خبریہ  
دروست قرار نگیرد و اقرب طرق این طریقست و نزدیک ترین سبیل این  
سبیل من عرف لغتہ فقد عرف دینہ والسلام نامہ پنجاہ<sup>۵۳</sup> و سوم غزین  
میگویم آنچه غزینان گفته اند اینقدر هست کہ فاش میگویم آنچه پنہاں گفته اند نہاں  
ماناد کہ عالم و ہر چہ دروے بینی نیست است هست نادریاب کہ این نمایش  
با اینہم آرایش درین نیست کہ ہمہ ہیچ است از کجاست و بنگر آنکہ هست  
نیست آنرا نتواند دید و نتواند دریافت شعری

صد پودہ بافتاد ز حصہ فی کہ بلب رفت \* داریم سر از پنجاں خوشتر از این ہم  
ساقی قدمی بیمار مضی غزلے بخوان بود کہ در نشہ ترے کہ دیل نشہ نتوان  
گفت از لب فرو چکد کہ انکشاف آں را عالمی دیگر است دیوم تبیلہ السراک  
آنست شعری

دیوار و دراز لطف نواہی تو بر نفس است \* اے مطرب خوش زمرہ ہا خوشتر از این ہم  
نامہ پنجاہ<sup>۵۴</sup> و چہارم قطعہ  
بلبلے برگ گل خوشتر است در تقار و شاد \* و اندراں برگ و نو خوش تالہ ہا زار و شاد

گفتش صید بنیل ابرئال و فریاد چیست \* گفت ما را جلوه معشوق بر اینکار داشت  
 آه وزاری که در فراق رود و دیگر است و ناله و بیقراری که در وصال سرزند و دیگر  
 آن نیست است و این نعمت آن از فقدان مقصود است و این از وجدان  
 مطلوب علت فغان و در پیر بسراپیش محتاج نیست اما نالش در وصل  
 پس جلوه حسن از حوصله عشق پیش است لاجرم از تنگ طرفی بشور و فغان  
 می آید چنانکه گفته اند شعر

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار \* گلچین بهار تو ز داماں گله وارو  
 قطع نظر از تنگی دامن نگاه و بسیار گل حسن تقاضای شان جلوه همیں  
 تب و تاب و دلوله و اضطرار است نه پینه که کرشمه و ناز و ادا و انداز هر یک  
 جدا جدا دل از بر و هوش از سر ریاست جلوه که نام هیئت مجموعی اینهاست  
 هر اے طاقتی آورده ناشکیبی آفرین نباشد تا اینچا سخن متعلق به ابیات بود  
 اکنون بالاتر از این میروم که یاران همه بر این ایوان بساط عشرت و بستر  
 مسترون فوزه عظیم نه پندارند اگر چه شایسته ریب فوزه عظیم است مخفی نماید  
 از جلوه پیشانی از ذرات و به پیشانی خارج از ذات غایت قصوب همیں را و این  
 از اسرار و درجات سعادت یا زماندن است ذات معرا از نسب و اضافات

مشیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق است و مطلوب  
حقیقی سائران این راه تعالی اللہ ذاتی کہ اطلاق اطلاق بران از قیود است  
ولا بشرطہ اخل شروط باجملة آنچه در وہم بگنجد و در فہم چگونہ گنجد آنچه بخیال در نیاید  
خیال ازاں چہ خطر باید یافت کجا دریافت کو بصر چہ بصیرت کدام مصیبت  
ایجا ہمیشہ باد بدست است و ام را جان من و جان شما این یک نیافت  
و آنکہ گاہے کہ دیں مقام از یافت دم زدہ ظل باصل مشتبہ شدہ عکس را  
صاحب عکس دانستہ و لنعمة ما قیل یمیت

عکس ہے تو کہ و آئینہ جام افتاد + عارف از خندہ مے و طمع خام افتاد  
ایں انوار مقبوس از مشکوٰۃ صاحب لائست من تیرہ درون کجا و ایں روشن  
بیانے و نور افشانے از کجا آئی چنانکہ وقت گفتار بخشیدہ نیروے کردار دہ-

نامہ پنجاہ و پنجم اے یار عزیز سخن فہم شب و دشین کہ از خواب نوشین  
بر خاستم طرفہ مشورے از سینہ بر خاست چارہ نیا فتم الارض خشک و مداو ترنگاہ  
چوں قلم و ورق بدست گرفتہ و حیرت فرور فتم کہ چہ نگارم تا آنے بر روی  
کار آرم ہم آتش مرا نشانہ وہم طبائع اصحاب شکفاند پس از زلف نگاہے  
پدید آمد کہ اگرستانہ و زندانہ سخن ہر ایم نہ دیوانہ ام و نہ ادبانش و اگر دفتر نصیحت



و وعظ کشایم نه خود فروشم و نه خود فراموش و اگر از سلوک دم زخم و نه راهبر و اگر از  
حقیقت رقم کنم آه آه آه لاحد مصحح قلم اینجا رسید و شکست و السلام

### خیز خاتم نامه پنجاه و ششم شعر

منکه رقم نمی کشم شادی بورتان که است \* منکه سخن نمی کنم رونق تو بهار که

ای صاحب فکر ساکنه چند از خامه می ریزد گوش دار و هوش دار از چرخ و

انجم جستن از بیداشی ست تو کیستی که در گرد آبی که بدانی که فلاں چرا در نشیب

لایخ خفامتواری و بهمان چگونه به فرا ز نای پیدانی اگر شمه سنج ایس را چوں

قیاس سعاد و در بر است و آنرا از چه کلیم شقاوت بردوش حاشا که خرمند

بدین سوز نظر کند و دین کو گذر کند تا گنبد لاجوردی بر پاست بهیچ شیوه عشوه

نماست نیز نگ سانی شیون شکر فکاری اسما را جلوه باست مرد سخن شناس

و انش اساس باید که در فکر کار خود افتد بر خود جوید و از حق گوید نه آنکه بر سر آس

باشد که بر گیتی بد اندهر که برین روش خد امش کند آه از وے و داد از و

فکرش همه بهیمنه ست و کارش همه لایعنی اگر از خفایاے عالم نا آگاه از علم

رفت در محشر ز نهار پنهانند و اگر از خدا غافل رفت البته بگیرند و بالاتر از

چه عذاب خواهد بود که از دوست در نقاب حجاب خواهد بود آنکه امر و سرشش

خیز خاتم نامه پنجاه و ششم

نشانت فرواش ندید بکنه این نکته رسید هر که رسید اگر گوی که نعمت و یدار است  
 مومنان را است مختص باهل عرفان نیست اما بحسب تنگی و فراخی حوصله استعداد  
 و خرق حجب و اندفاع تکبر در عالم مجاز نمی بینی که یک معشوقه بدیع اجمال  
 را خلق کثیر تماشا فرماید لیکن هر یک هان مقدار بهره می رباید که فراغ حال  
 اوست یلے را فراوان کس دید و جز مجنوں کس ندید شش

میرفت و عالمی نگرا نشوے کس \* شکم بدل فرو که تاب نظر شدت  
 اینها بگزار و بگو که نادان و دانا و ناشناس و شناسا کے برابر تواند بود  
 هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ فَافْهَمُوا وَلَا تَكُن مِّنَ الْقَاصِرِينَ  
 وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَاصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ - نامه نجات و مقسم

مخدوما از حال نزار خود چه شرح و هم که نفس ایام عمر در او و سهر وقت روزگار  
 کار و بیکاری مرآمد از گذشت چه تالم که هنوز طاعت اطاعت نفس  
 خواست و پرتش پرستاری هواپند ناصح سخن سفید است و بذله ندیم قول  
 حکیم نمط رب رواں آساست و حدیث و اعظ جان فرسادل و هزار  
 مشغله جان و صد لوله از چنین جان و دل یاد حق نیاید و اگر آید حق اینست  
 که اعتبار را نشاید غفلت به از ذکر نعلی حضور که این چنین ذکر نعلی را هر روز

بخشد و نه جان را نور فرزند  
 جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را \* دل تو درین دیو لب تو در تلیس  
 طاعت نیست و اگر هست ریائی تو و خدا در حق چنین طاعت چه فرمائی  
 در خود دیدن و جز خود ندیدن و دید نیست خود نمائی آئین و خود ستائی فن  
 آه آه آه فرخ

آپند در اسلام من کردم نکرد \* بت پرستی کافر سری زناری  
 انگاه با این اعمال نرشت امید واری بهشت حسرتی تا چند عیب هاے  
 من بر روی من آری و آئینه روی روی زنگی داری بگذار و بگذر میت  
 گر پیشانیم عطر سنبل آشفته ایم \* در سیه کاریم کل زگس ستانه ایم  
 اللهم مغضی ثلاث اوسم من ذنوبی و رحمتک ارجی عندی من جملی -



CALL No. { ۱۹۱۵۴۴۴ } ACC. No. ۲۰۵۰  
 ۲۴۲  
 AUTHOR ۱۵  
 TITLE رقصات فارسی

۲۴۲ ۱۵ ۲۰۵۰ ۱۹۱۵۴۴۴  
 رقصات فارسی

Date	No.	Date	No.



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

